

نام کتاب : برده رقصان

نویسنده : پائولا فاکس

« رمانسرا »

www.romansara.com



برده رقصان : برندهٔ جایزهٔ هانس کریستین آندرسن

نام نویسنده : پائولا فاکس

ترجمهٔ مصطفی رهبر

مادرم ابزار کارش را در صندوق چوبی لولا داری که روی آن ماهی بالداري کنده کاری شده بود، نگهداری می کرد. گاهگاهی سوزنی را با انگشتم لمس می کردم و به فکر فرو می رفتم که یک چنین شیء کوچکی، که تقریباً بی وزن بود، چگونه می توانست خانوادهٔ کوچکمان را از رفتن به نوانخانه نجات دهد و غذایی کافی برایمان مهیا سازد که روزگارمان بگذرد؛ چه بسا اتفاق می افتاد که به نان شب محتاج بودیم.

تنها اتاقمان در طبقهٔ اول خانه ای آجری با تیر چوبی بود که عمر خودش را کرده بود. حتی در روزهای آفتابی می توانستم دستم را روی دیوار فشار دهم بطوری که رطوبت روی آن، بصورت باریکه های آب، روی کف اتاق روان شود. گاهی رطوبت، خواهرم «بتی» را طوری به سرفه وامی داشت که صدایش مانند سر و صدای عوعوی سگی اتاق را پر می کرد و آدم را به یاد صداهایی می انداخت که جانوران هنگام جنگ از خود در می آوردند. بعد، مادرم متذکر می شد چقدر خوشبختیم که در «نیواورلئان» زندگی می کنیم و از تغییرات مفرط درجه حرارت هوایی که در شمال حکمفرماست رنج نمی بریم. هنگامی که روزهای پی در پی باران می بارید و کپکی سبز روی دیوارها، شمعدانها، و حتی چکمه هایم از خود به جا می گذاشت، مادرم خدا را شکر می کرد که ما از بهمنهای مهیبی که از زمان کودکی اش در «ماساچوست» به یاد داشت در امان بودیم. مادرم متوجه بود که چگونه مه، هیاهوی خیابانها و کوچه ها را آرام می کرد و قایقرانان رودخانه مجبور می شدند از بخشان یعنی «ویوکاره» دور شوند. من از مه بیزار بودم؛ زیرا مرا زندانی می کرد. هنگامی که روی نیمکتی در سایهٔ اتاق کوچکمان می نشستم به خیالم می رسید که چیز زرد و دودمانندی به پنجره هایمان برخورد می کند. نوعی عرق بود که به وسیلهٔ رودخانهٔ «می سی سی پی»، هنگامی که به طرف دریا روان بود، پرتاب می شد.

ما جز جعبهٔ خیاطی چوبی، یک صندوق که زمانی به پدر مادرم تعلق داشت و میز کارش، چیز قابل توجه دیگری نداشتیم. ما لباسهایمان، دیگها و ابزار آشپزیمان، ته شمعهها، و یک بطری مایع سوزانی را که هنگام تب کردن «بتی»، مادرم به سینه اش می مالید در قفسه نگهداری می کردیم. علاوه بر اینها، دو لگن بچه و دو چینی سفید، که یکی از آنها لب پریده و رنگ و رو رفته بود و دیگری گل نارنجی زشتی داشت، از جمله وسایل اتاقمان بودند. زنبیلی از قرقره های رنگی هم روی تاقچهٔ پنجره ای که به کوچهٔ «پایرت» باز می شد قرار داشت. در روشنایی شمع، زیبایی این رنگها مرا به این فکر وامی داشت که نخها از خود عطری همانند عطر باغ پخش می کنند؛ اما از این قرقره ها برای لباسهایمان استفاده نمی شد. مادرم از آنها برای پارچه های ایرایشم و ملل لباس بلند خانمهای ثروتمند «نیواورلئان» استفاده می کرد که در جشنها و ضیافتهایشان، در عروسیها، و گاهی در مراسم تدفین به تن می کردند.

یک روز اول غروب در پایان ژانویه، در حالی که به آرامی به خانه می رفتم، داستانی اختراع کردم به این امید که حواس مادرم را طوری پرت کنم که از من نپرسد چرا دیر کرده ام و کجا بوده ام؛ اما هنگامی که ذهنش را مشغول

یافتم و دیدم احتیاج به توضیح نیست، احساس آرامش کردم. حتی اگر حقیقت را طور دیگری جلوه می دادم و می گفتم که یک ساعت در بازار برده فروشان نبش خیابان «سن لوئیز» و «چارتر»، جایی که مانند میدان «کنگو» برایم اکیداً ممنوع بود و تنها بردگان مجاز بودند در آنجا جشنهای خود را برپا کنند، بازی می کردم تردید داشتم که حتی صدایم را می شنید. سراسر اتاق پوشیده از پارچه زربفت زردآلویی رنگی بود که روی چند صندلی گسترده شده بود تا با کف اتاق تماس نداشته باشد. «بتی» در گوشه ای چنباتمه زده و چنان به پارچه خیره شده بود که گویی در عالم دیگری سیر می کرد. مادرم، در حالی که پشتش را به دیوار تکیه داده بود، یک سر پارچه را در دو دستش گرفته بود و سرش را به اینطرف و آنطرف تکان می داد و با خود کلماتی زمزمه می کرد که برایم مفهوم نبود.

من پیش از این، حریر و مخمل و ابریشم را دیده بودم که مادرم روی زانوانش داشت و با اینکه از میزش مانند آبشاری آویزان بود؛ اما هرگز پارچه ای با چنین رنگ پر تلاوایی ندیده بودم. نقشهایی روی آن گلدوزی شده بود که لردها و خانمها را در حال تعظیم نشان می داد، اسبهای رقصانی دیده می شد که از انگشتانه بزرگتر نبودند و سمهای عقبشان در گِلها فرو رفته بودند و حلقه ای از پرندگان و پروانه ها نیز روی سر آذین بسته شان چرخ می زدند. مادرم بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

– ما شمع بیشتری لازم داریم.

صدایش آنچنان پر از عصبانیت و ناامیدی بود که دریافتم وقت زیادی ندارد و در جلوی کار می بود که شبهای متوالی او را مشغول می کرد.

من چند سکه را که از فلوت زدن برای کارکنار کشتی در آورده بودم جلوی چشم نگه داشتم. مادرم نگاه شتاب آمیزی به دستم انداخت و گفت:

– کافی نیست؛ برو مقداری از عمه «آگاتا» قرض کن! من باید فوراً کارم را روی این کابوس شروع کنم!

بتی فریاد زد:

– قشنگه!

مادرم با بی حوصلگی تکرار کرد:

– این کابوس...

من درنگ کردم. از رفتن به خانه شسته و رفته عمه آگاتا در خیابان «سن آن» تنفر داشتم. هر بار که به خانه اش می رفتم و در را باز می کردم، عمه ام راه را طوری نشانم می داد که گویی یک کشتی را هدایت می کند. با فریاد می گفت:

– آنجا راه نرو! پاهای گنده ات را از روی قالی بردار! مواظب صندلی باش! نمی توانی مثل آدم حسابی راه بروی؟

به «بتی» و مادرم گفتم که عمه آگاتا پیرزن بداخلاق و بیخودی است.

مادرم در جوابم گفت که تو آدم تندخویی هستی و موقعی که بزرگ شدی خیرخواه مردم نخواهی بود و گفت که به هر حال عمه آگاتا تنها فامیل زنده پدرم است و اندوه مرگ پدرم خلق و خویش را به کلی عوض کرده است.

من زیر لب گفتم:

– ما هم به او وابسته بودیم.

مادرم گفت که این با آن فرق می کند. با این وجود از عمه آگاتا بجز اینکه از من بخصوص خوشش نمی آمد، خاطره دیگری نداشتم.

هنگامی که پدرم در رودخانه «می سی سی پی» غرق شد، من چهار ساله بودم و یک ماه به تولد «بتی» مانده بود. پدرم دقایقی کار می کرد که رودخانه را از تنه درختان و لجنی که برای عبور و مرور کشتیهای بخار خطرناک بود، پاک می کرد. یک بار این قایق در جریان رودخانه گیر می کند، پدرم تعادلش را از دست می دهد و پیش از آنکه کسی به کمکش برسد، به داخل رودخانه می افتد و غرق می شود.

در رویاهایم، حتی گاهی که کاملاً بیدار بودم، صدایی در درون من فریاد می زد که «آهای شنا کن!» گویی با چنین التماسی می توانستم رودخانه را وادار کنم که پدرم را به ما باز گرداند. یکبار مادرم این فریاد غیرارادی را که از لبانم رها شده بود شنید و گفت:

– او شخص شجاعی بود.

این مرا تسکین نداد و گفتم:

– او مرده.

مادرم به من یادآور شده بود که افرادی هستند که، در مقایسه با ما، سرنوشتشان آنقدر هولناک است که ما باید خود را در زمره افراد خوشبخت کره زمین به حساب بیاوریم. من می دانستم که او به بردگانی فکر می کند که روزانه نزدیک خانه مان به فروش می رفتند.

مادرم گفت:

– جسی! ممکن است همین حالا فوراً بروی؟

بتی با شکایت گفت:

– پایم گرفته.

مادرم با عصبانیت گفت:

– پس بلند شو بایست دختر!

من به خیابان رفتم؛ در حالی که می دانستم اگر مادرم می دانست همین امروز شش آفریقایی را دیده بودم که به عنوان کارگر نیشکر برای فروش عرضه می شدند، چه می گفت. آنها طوری لباس پوشیده بودند که گویی به مجلس جشنی می رفتند؛ حتی همه آنها دستکشهای سفیدی به دست داشتند.

دلال حراج فریاد زد:

– این کاکا سیاهای بی نظیرند.

در آن لحظه، مردی که مانند اسب پرمویی بود مرا از جا بلند کرد و به پیاده رو پرتاب کرد و گفت که اگر کاری جز سرک کشیدن نداری از بازار برده فروشان دور شو.

راه را بخوبی می دانستم. بدون یاری از مغزم، پاهایم مرا به خانه عمه آگاتا برد. او مرا به شیوه همیشگی پذیرفت و

سپس سه شمع به من

داد. با ابهام پرسید:

– چرا مادرت از چراغهای نفتی اش استفاده نمی کند؟

در جواب گفتم:

– چون دود می کنند.

– اگر کسی بتواند سر فتیله آنها را درست بچیند دود نمی کنند.

گفتم:

– نور کافی ندارند.

گفت:

– آدم به هر حال نباید شب کار کند.

سپس چشمش به نی لبکی که همیشه همراه داشتم افتاد و با تعجب گفت:

– از چه راه پستی نان می خوری! نی لبک زدن احمقانه! وقت آن رسیده که شاگردی کنی و پیشه ای یاد بگیری. شک دارم که از درس خواندن به جایی برسی.

با جرئت و زیرکی جواب دادم:

– مادرم خواندن حروف و اعداد را به من یاد داده.

با درشتی جواب داد:

– اما چه کسی به تو یاد می دهد که چطور فکر کنی؟

چون جوابی به خاطرم نرسید، به طرف در رفتم. به یاد داشتم که چگونه باید از کنار قالی کوچکش، که دوستش می داشت رد شوم.

در حالی که نزدیک بود از خنده منفجر شوم گفتم:

– شب بخیر عمه جان.

آنوقت در را بستم و راه افتادم؛ ولی غرغرش هنوز به گوشم می رسید.

احساس ناآرامی وجودم را فرا گرفته بود و اشتیاقی به بازگشتن به اتاق پر از پارچه های زربفت نداشتم. بنابراین،

دورترین راه را به خانه انتخاب کردم و از کوچه هایی گذشتم که مرا از خیابانهای اصلی دور می داشت.

مادرم با شنیدن اخبارهای روز یکشنبه کشیش در مورد فسق و فجور محله مان از من خواسته بود قول بدهم که با لاتهای بی سر و پای شبانه خیابانهای «بوربون» و «رویل» همنشینی نکنم. گرچه با عبور از کوچه پس کوچه های تنگ از شکستن قولم اجتناب می کردم، اما همواره با شنیدن غرش و زیر و بم صدای مردان بر بالای بامها، فریادهای نزاع، و ضربه های آهنگین و ناگهانی سم اسبها روی سنگفرشها، که به سوی مقصدهای نامعلومی پیش می رفتند، خود را سرگرم می کردم.

ممکن است روزی فروشنده ای ثروتمند با لباسی برازنده شوم که اگر نیازی بود، بجای سه عدد ته شمعی که با غرولند به ما داده بودند، هزار شمع داشته باشم. خانه مجللی که ممکن بود در آن زندگی کنم، باغهایم، کالسکه، و اسبهایم را مجسم می کردم. چنان مجذوب رویاهایم شده بودم که گویی سرنوشتی که برای خود آفریده بودم به حقیقت پیوسته بود. ناگهان به چیزی برخورد کردم و خیلی زود فهمیدم کرباس بدبویی است که مرا کاملاً در خود پیچیده و به زمین فشارم می دهد.

صدای مردانی را شنیدم. دستهایی از میان کرباس مرا محکم گرفت. مرا هل دادند، بعد بستند، و سپس مرا از جا بلند کردند و به بازار خوک فروشان بردند.

صدایی نزدیک سر بسته من غرید:

– کلادیوس، آن نی لبک را بردار. او بدون نی لبکش به هیچ درد نمی خورد.

صدای دیگری با غرغر شکوه آمیزی گفت:

– نمی بینمش.

مرا به زمین انداختند و کرباس دور صورتم شل شد. سعی کردم فریاد بزنم؛ اما پارچهٔ پوشیده، دهانم را پر کرده بود و نمی توانستم هوایی به ششهایم برسانم. پاهایم مانند رشته هایی پیچ خورده بود. شمعهای نزاری را که هنوز محکم در دستم گرفته بودم با بیرحمی به بازوانم فشرده شده بودند. موفق شدم کرباس را از دهانم تف کنم و مانند ماهی در خشکی مقداری هوا بلعم.

شخصی گفت:

– آه، درست پیش پایت است، کلادیوس.

کرباس محکم شد. حس کردم که دارند از زمین بلندم می کنند. بعد، نمی توانم بگویم برای چه مدتی، چیزی نفهمیدم؛ اما هنگامی که به هوش آمدم روی پاهایم ایستاده بودم؛ سرم آزاد بود؛ و مردی گردنم را محکم گرفته بود تا راست بایستم.

مردی که کلادیوس نام داشت گفت:

– گیج به نظر می رسد، اینطور نیست؟

من سرم را پیچاندم.

کلادیوس گفت:

– وول می خورد.

دیگری گفت:

– بادبانها را ببند. مواظبش هستم.

کلادیوس مرا هل داد، و من مانند فرفره ای که از حرکت باز می ایستد به مرد دیگری خوردم. او گفت:

– اگر قول بدهی صدایت درنیاید، بند ترا شل تر می کنم. حالا قول بده!

من سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. به هر حال نمی توانستم صحبت کنم. گلویم از گرد و خاک خشک شده بود و ترس فشارش می داد.

ناگهان احساس کردم که زمین حرکت می کند. در همان لحظه، پی بردم که سه نفرمان روی کلک کوچکی ایستاده ایم و دور و برمان را تاریکی رودخانه فرا گرفته است.

مانند هدیه ای که کسی از آن خوشش نیاید، مرا با بی بند و باری پیچیده بودند. مرا مجبور به نشستن کردند.

بازوهایم به دور زانوانم بسته شده بود و ربایندگانم دیگر به من اعتنایی نمی کردند. دلیلی نبود که از فرارم نگران باشند، جایی برای رفتن وجود نداشت.

پیکر آن دو، که کلک را پیش می بردند تا از ساحل دور کنند و از جریانهای نامطمئن به در برند، به تکه هایی از شب شباهت داشت. نمی توانستم چهره هایشان را بشناسم، یا اینکه بینم چگونه لباس پوشیده اند. پیش خود فکر کردم که آنها باید دزدان دریایی خلیج «باراتاریا» باشند. در تمام زندگی ام داستانهایی دربارهٔ دزدان دریایی شنیده بودم، اما فقط نصف آنها را باور کرده بودم. با این وجود بزودی جزیی از زندگی و جشنهای دزدان دریایی می شدم. هنگامی که خود را حقیقتاً تنها حس کردم، به خود لرزیدم. به آبهای سیاه خیره شدم و با ناامیدی به پدرم فکر کردم. به سرنوشت انسانهای غرق شده می اندیشیدم و در این فکر بودم که استخوانهای پدرم جایی در این نزدیکیها، به سفیدی گچ در عمق رودخانه قرار دارد.

ما مدت زیادی روی رودخانه نبودیم؛ اما ای کاش بیشتر بودیم. قسمت بعدی سفرمان روی خشکی بود. در آنجا مجبورم کردند که بین آن دو مرد راه بروم. زمین باتلاقی، پاهایم را در خود فرو می برد و هر بار که پوتینم در آن فرو می رفت، با وحشت منتظر نیش مارهای آبی بودم. گاه، زمانی که مرغ ماهیخواری را از بیتوته شبانه اش می رمانیدیم، صدای بال زدنهایش به گوش می رسید و گاهی صدای یک سمور آبی که با شکم به طرف آب راکد می خزید شنیده می شد.

چند مایلی راه رفتیم. هر چند نزدیک بود از خستگی بیحال شوم. جرئت نکردم که از مردان تقاضا کنم کمی استراحت کنیم.

زمین باتلاقی به شنزار تبدیل شد. در برابرمان باریکه آبی قرار داشت. در حالی که دیگر نمی توانستم تاب بیاورم، با خجالت پرسیدم:

– این خلیج بارتاریاست؟

کلادیوس بدون اینکه سرش را برگرداند و به من نگاه کند گفت:

– دریاچه بورنی.

ناگهان از پشت هلم دادند. مرد دیگر گفت:

– راه بیفت. راه دریایی زیادی در پیش داریم.

کلماتش مرا از وحشتی تازه پر کرد. تا آن زمان به این فکر بودم که به نحوی از محل اقامت دزدان دریایی کنار رودخانه فرار کنم؛ اما حالا راه دریایی طولانی بود، نزدیک بود فریاد بزنم؛ نزدیک بود التماسشان کنم که مرا آزاد کنند. ما به لب دریاچه ای رسیدیم و در آنجا قایق کوچکی را دیدم که به یک قایق ماهیگیری که در دریاچه «پونت چارترن» دیده بودم شباهت داشت. کلادیوس فانوسی را روشن کرد و بالای سرم نگاه داشت. من به آن دو مرد نگاه کردم. می توانستم سوراخهای بینی شان، دندانهایشان، که به ردیف ذرت شباهت داشتند، تک تک موهای ریش سیاه کلادیوس، خالها، زگیلها، جای زخمها، و حتی مایع چشمهایشان را ببینم. من صورت خود را پوشاندم. ذره های مومی که از شمعها به جا مانده بود روی موهایم پخش شده بود – شمعهایی که به خاطرشان مطمئناً کشته می شدم – دستهایم را گرفتند و محکم نگه داشتند.

یکی از دهانهای باز پرسید:

– مردی را که به تو پول داد به خاطر نمی آوری؟

به صورت پهنش زل زدم. صدای به هم خوردن دندانهایش به گوش رسید.

– در این فکرم که به تو خدمت بیشتری بکنم. ترا به سفر دریایی زیبایی خواهیم برد.

دستهایم را آزاد کرد و پرتقالی در میان آنها گذاشت. سپس، صدا و چهره اش را به خاطر آوردم.

این شخص ملاحی بود که آن روز بعدازظهر به من دو سکه داده بود که نزدیک دکه های میوه فروشی کنار رودخانه برایش یک آهنگ نظامی بزنم. هنگامی که این آهنگ را اجرا می کردم، سه پرتقال در دهانش چپاند. هر کدام را که در دهانش می گذاشت، پوست و هسته را تف می کرد و آب از چانه بزرگش سرازیر می شد. با آن سکه ها بود که می خواستم شمعهایی را که مادرم احتیاج داشت بخرم.

مهتاب

انتظار داشتم جایی را که ترک می کردیم ببینم. سرانجام، زمانی که ساحل در تاریکی محو شد، خواب تاب و توانم را در ربود؛ اما، خوابیدن در قسمت پایین یک قایق کوچک مشکل بود. انحنایش با پشتم جور در نمی آمد. پیوسته در خطر بریده شدن سرم بودم، چرا که بازوی چوبی که بادبان به آن متصل بود بطور غیرمنتظره ای از سویی دیگر تاب می خورد. هنگامی که فکر می کردم فضایی برای دراز کشیدن وجود دارد، به این نتیجه می رسیدم که احتیاج به پاهای ملخ واری دارم تا سرم جا بگیرد، یا یک گردن لاک پستی می خواهم که بتوانم سرم را به داخل بکشم تا جا برای پاهایم باز شود.

تصور می کنم که در خلال آن سفر طولانی، گهگاه چرت زدم. گاهگاهی آب فقط مانند یک سایه متراکم به نظر می رسید که سبک از آن می گذشتیم تا مبدا در آن بیفتیم. مردان درباره چیزهایی که برایم ابدأ آشنا نبود، آهسته صحبت می کردند. بادبان که تکه سفید سه گوش بود بالای سرم تاب می خورد. قایق کوچک غرغر می کرد. آب مانند صدای پیوسته ریزش باران بر بام، لاینقطع به بدنه کشتی آهسته ضربه می زد. بدون هیچ اتفاقی ساعتها گذشت، تا اینکه آسمان در شرق طوری به کمرنگی گرایید که گویی قطره ای از نور روز به سیاهی نشسته بود.

می خواستم بایستم و تمدد اعصاب کنم؛ اما هنگامی که پاهایم را تکان دادم صدای کلادیوس چنان بلند شد که مطمئن بودم در هر ساحلی شنیده خواهد شد:

– بنشین، پسر!

ما از جزیره کوچکی گذشتیم. با دیدن کورسوی چراغی در پشت یک پنجره احساس نومیدی و اندوه وجودم را فراگرفت؛ گویی، بجز ما سه نفر و دیده بان ناشناس ساحل، همه آدمهای دنیا مرده بودند. با تابش نور روز به قایق انبوه طنابها، یک سطل چوبی، توده ای تور زنگ زده، و پوتینهای ضخیم ربایندگانم را در کنارم تشخیص دادم. مردی که آرواره بزرگی داشت به جلو اشاره کرد و گفت:

– آنجاست.

و مقصد ما آنجا بود: یک کشتی بادبانی که دکش به بلندی برج کلیسای «سن لوییز» و عرشه آن خالی بود و شکل آن در پهنه آبهای خاکستری سحر، بطور شگفت آوری به کلیسا شباهت داشت. روی دماغه آن با رنگ نوشته شده بود: «مہتاب».

مرا از نردبانی که از طناب درست شده بود بالا بردند. جرئت نمی کردم به پایین نگاه کنم و به محض اینکه به عرشه رسیدم خسته و فرسوده با صورت به زمین افتادم. بلافاصله سوراخهای بینی ام از چنان بوی تهوع آور و تهدید کننده ای پر شد که نفسم بند آمد.

کلادیوس گفت:

– خوب نمی ایستد.

دیگری، در حالی که چانه اش را می جنباند، گفت:

– پس باید مشتمالش بدهیم.

نفسهایم کوتاه بود. علیرغم خستگی ام، به روی پاهایم جستم و آنجا لرزان ایستادم. سرم به عقب برگشته بود بطوری که صورتم به آسمان بود. بو هنوز وجود داشت؛ اما هرچه سرم را از عرشه دورتر نگاه می داشتم ضعیفتر می شد. شاید آن دو مرد که قد بلند بودند آن بو را اصلاً احساس نمی کردند.

کلادیوس گفت:

– شاید بهتر از ایستادن شنا می کند.

دیگری با پوزخند بزرگی گفت:

– او را در یک سطل سرکه آزمایش می کنیم.

سپس نی لبکم را روی لبانش گذاشت و با قدرت در آن دمید. گونه هایش پف کرد؛ ولی نتوانست هیچ صدایی از آن درآورد.

کلادیوس گفت:

– پرویس، استعدادش را نداری.

صدای دیگری دستور داد:

– تنهایش بگذارید.

و مرد سومی از یک در کوچک، روی عرشه ظاهر شد. او از ربایندگان خیلی مسن تر بود و لباس ضخیمی به تن داشت که مانند لحافی از شانه هایش آویزان بود. او تکرار کرد:

– پرویس، کلادیوس، تنهایش بگذارید. فرار نمی کند. نی لبکش را به او بدهید و به او بگویید کجاست.

پیرمرد به من نظری هم نینداخت و هیچ گونه مهربانی بخصوصی در صدایش نبود. پرویس که مچم را محکم گرفته بود، آن را رها کرد.

در حالی که آرزو می کردم اینچنین ترسو نبودم گفتم:

– متشکرم.

پیرمرد گفت:

– نفست را حرام نکن.

پرویس گفت:

– به تو گفتم که به سفر دریایی خواهیم رفت.

من فریاد زدم:

– اما من باید به خانه برسم.

هنگامی که او صحبت می کرد به اطرافم نگاه کردم. هیچ سر رشته ای از کشتی یا اینکه انسان چگونه روی آن حرکت می کند یا کجا جایی برای دراز کشیدن وجود دارد، نداشتم و این فکر مرا بر آن داشت که با صدای بلند ناله ای سر دهم.

پرویس گفت:

– حالا خودت را نیاز پسر. به خانه می رسی. کلادیوس و من به این موضوع رسیدگی می کنیم؛ اما کمی طول می کشد.

من فریاد زدم:

– آخر کی؟

کلادیوس، در حالی که سعی می کرد سرم را نوازش کند، به نرمی گفت:

– اصلاً زیاد طول نمی کشد. اگر شانس یارت باشد، چهار ماه دیگر برمی گردی.

زانوانم فلج شد. فریاد زدم:

- مادرم فکر خواهد کرد که من مرده ام.

این را گفتم و دیوانه وار از پیش آن سه مرد فرار کردم؛ اما به یک ستون چوبی برخورددم و روی عرشه پهن شدم و مانند کرمی درهم پیچیدم.

با ناامیدی به مادرم و به «بتی» در آن اتاق با آن پارچه زربفت زردآلویی رنگ فکر کردم. به مردم ثروتمند، به خانمی که لباس بلند را به مادرم سفارش داده بود و به شمعهایی که از عمه آگاتا گرفته بودم لعنت فرستادم. به خودم لعنت فرستادم که دورترین راه را به خانه انتخاب کرده بودم.

پیرمرد به رویم خم شد و با کج خلقی گفت:

- به نیمکت من برخورد کردی. حالا بلند شو و آرام باش!

روی پاهایم ایستادم. به این امید که احساسی در او برانگیزم با صدای بمی گفتم:

- مادر من خیلی دلشکسته خواهد شد. پدرم مدت‌ها پیش غرق شد، و حالا مرا از دست داده است.

پرویس بازویم را محکم گرفت. به اصرار گفت:

- از هر لحاظ خیالت راحت باشد. من و کلادیوس با مادرت صحبت کردیم و برایش شرح دادیم که ترا برای مدتی قرض خواهیم کرد.

می دانستم که دروغ می گوید؛ اما از ترس اینکه مرا دوباره در آن کرباس نیچد، وانمود نکردم که دروغ می گوید.

پرویس با غرولند گفت:

- باد دارد تغییر می کند.

پیرمرد گفت:

- مطمئنم که تغییر نمی کند.

- تو چی می دانی، «ند»؟ تو نمی فهمی که روی خشکی هستی یا دریا؟

پیرمرد با زیرکی جواب داد:

- لازم نیست بدانم.

سپس، توجه خود را روی من متمرکز کرد و گفت:

- من این کار را تأیید نمی کنم. این به زور گرفتن پسران و مردان هیچ به من مربوط نیست. ما پسری را گرفته بودیم؛ اما درست قبل از سفر دریاییمان در «چارلستون» فرار کرد. با این حال تقصیر من نیست. من فقط یک نجارم. باید با آنچه اتفاق افتاده است ساخت. ناخدا آنچه را که بخواهد به دست می آورد، مهم نیست چطور به دست می آورد.

در حالی که پرویس نی لبکم را با فشار در دستم می گذاشت پرسید:

- چه کسی نگهبانی می دهد؟

«ند» جواب داد:

- «سام ویک» و «کولی».

من با جرئت گفتم:

- من در مورد کشتی هیچ چیز نمی دانم.

– لازم نیست بدانی؛ مثل «ند» که اینجاست، او نجاری اش را می کند، و اگر حالش را داشته باشد حتی عمل جراحی هم می تواند بکند؛ اما فرق بین دماغه و دکل کشتی را نمی داند. فقط همان کاری را که قبلاً می کردی خواهی کرد، یعنی نی زدن.

پرسیدم:

– برای ناخدا؟

پرویس دهانش را چنان باز کرد که به یک تمساح شباهت داشت و با خنده فریاد زد:

– نه، نه، نه برای ناخدا، بلکه برای اشراف و کله گنده ها و این جور آشغالها. آخر ما یک کشتی پر از افراد مهم خواهیم داشت. اینطور نیست، «ند»؟

از بدبختی سرم درد گرفته بود. از پرویس و «ند» دور شدم و در بند آن نبودم که مرا به دریا بیندازند یا بجای بادبان آویزانم کنند. آنها

به رفتنم توجهی نکردند و دوباره به جر و بحث درباره باد پرداختند.

من حتی نسیمی را هم احساس نمی کردم. یک مرغ دریایی مانند کپه دودی از دماغه کشتی پرواز کرد. حالا همه چیز بجز لکه تاریک ساحل، خاکستری بود: آسمان و آب و ابرهای تیره. هوا بارانی به نظر می رسید. پایم به حلقه زنجیر سنگینی گیر کرد و با شانه به دکل خوردم. بجز صدای غرغر پرویس فقط صدای شرشر آب را در اطراف بدنه کشتی می شنیدم. مردی که کلاه پشمی به سر داشت به افق خیره شده بود از کنارم گذشت.

هیچ کس نبود که رهایم کند، حتی نمی دانستم که از چه چیز می بایست رها شوم. به همان سرعتی که قیچی مادرم نخ را می برید از تنها زندگی که می شناختم، بریده شده بودم. هنگامی که دستی را روی بازویم احساس کردم تصور کردم که پرویس آمده است تا سر به سرم بگذارد؛ بنابراین صورتم را برنگرداندم؛ اما صدای بیگانه ای پرسید: – اسمت چیست؟

پرسش ساده ای بود که بالحنی ساده سؤال می شد. من از جا پریدم؛ گویی زندگی دوباره بازگشته بود. وقتی که برگشتم مرد بلند قامت درشت اندامی را که پشت سرم ایستاده بود دیدم. اول جوابی ندادم. با لبخند امیدبخشی گفت:

– اسم من «بنیامین استاوت» است و از آنچه به سرت آمده متأسفم.

می خواستم از او سؤال کنم که چرا این بلا به سرم آمده؛ اما از اینکه با من چنین عاقلانه صحبت کرده بود آنقدر سپاسگزار بودم که نخواستم او را تحریک کنم. چیزی نگفتم. او به دیواره کشتی تکیه داد.

– چند سال داری؟ حدس می زنم سیزده سال. مرا مجبور به یک سفر دریایی که از این خیلی طولانی تر بود کردند؛ هر چند آن زمان از تو بزرگتر بودم. یکسال تمام دور بودم. اما می دانی؟ بعداً از آن خوشم آمد؛ از دریا و همه چیز، حتی از زندگی مشقت بار روی کشتی؛ بطوری که هر وقت به ساحل می رسیدم برای چند ساعت آرامش خود را از دست می دادم. ناآرامی مرا تا حد جنون پیش می برد. ولی به تو قول می دهم که در دریا چیزهایی اتفاق می افتد که فقط می خواهی در کوره راهی قرار بگیری که پایانی نداشته باشد، کوره راهی که در آن آنقدر مستقیم بدوی تا نفست بند بیاید. اوه، منظورم نسیمها و توفانها و باد و بورانها نیست. منظورم روزهای یکنواخت و مرده بدون باد است.

گفتم:

- سیزده سال دارم.
او فکورانه تکرار کرد:

- سیزده سال. درست همانطور که گفتم. چیزهای بدی خواهی دید؛ اما اگر هم نبینی اتفاق خواهد افتاد؛ پس بهتر است ببینی.

نمی توانستم بفهمم چه می گوید. سؤالی را که بیش از هر چیز در خاطر من بود از او پرسیدم:

- ما کجا می رویم؟

- ما به «وایدا» در خلیج کوچک «بتین» می رویم.

- کجاست؟

- آفریقا.

با چنان آرامشی گفت «آفریقا» که گویی می گفت خیابان «رویال». احساس می کردم که ماند پرنده ای در اتاقی گرفتار شده ام.

او گفت:

- اسمت را به من نگفته ای.

من زیر لب جواب دادم:

- جسی بویلر.

در یک آن حاضر بودم که خودم را از کشتی به دریا پرتاب کنم. نام آن محل دور، مانند تیری بود که مرا هدف گرفته باشد.

- جسی، حالا که با هم آشنا شده ایم، بیا دست بدهیم. من خوابگاه را به تو نشان خواهم داد. تا یکی دو شب دیگر به نو عادت می کنی. طوری شده که من جای دیگری نمی خوابم. و موقعی که در ساحل هستم زمین را به تختخواب ترجیح می دهم.

در این هنگام پرویس که قدمهای سنگینش را به زمین می کوبید، به طرفمان آمد و با غرغ گفت:

- اینهاش! این پسر اذیت می کند؟

«بنیامین استاوت» از پشت سر فریاد زد:

- خفه شو!

سپس به من گفت:

- او بی آزار است فقط سر و صدا می کند؛ اما مواظب معاون، یعنی «نیک اسپارک» باش، و موقعی که با ناخدا صحبت می کنی، حتماً به همه سؤالاتش جواب بده، حتی اگر مجبور باشی دروغ بگویی.

پرویس دست سنگینش را روی شانه ام انداخت و گفت:

- می بینم که با «استاوت مقدس» آشنا شدی. بیا، ناخدا «کاتورن» می خواهد ببیند که چه جور ماهی صید کردیم. دستش به پایین سر خورد و بازویم را گرفت. چون نمی توانستم مانند او گامهای بلند بردارم، در حالی که مرا نیمه کاره روی زمین می کشید به قسمتی از کشتی برد که روی آن نوعی خانه کوچک قرار داشت و بعداً متوجه شدم که بام آن دنباله عرشه کشتی را به وجود آورده بود.

صدایی به خشکی کاغذ و به تندی سر که فرمان داد:

- بایست، پرویس!

پرویس به سنگ تبدیل شد. من بازویم را از دستش کشیدم و آن را مالش دادم.
صدا گفت:

- بیا جلو، پسر!

من یک قدم به طرف دو مردی که جلوی خانه کوچک ایستاده بودند پیش رفتم.
مرد ریز اندامتر غرید:

- چه جانور ترسویی!

صدای کاغذین حرفش را تأیید کرد و کلمه «قربان» را با صدای زنگ دار تلخی به آخر کلماتش اضافه کرد. از این موضوع فهمیدم که مرد کوتاه قد ناخداست.

او پرسید:

- اسمت؟

- جسی بویلر.

- تا بحال این اسم به گوشم نخورده.

توصیه استاوت را به خاطر آوردم که می گفت به هر سؤالی که از تو می شود جواب بده، از این رو با عجله توضیح دادم:

- اسمم قبلاً «بولیو» بود، اما چون پدرم نمی خواست که او را فرانسوی قلمداد کنند آن را عوض کرد.
ناخدا گفت:

- دیگر بدتر.

گفتم:

- بله.

ناخدا با غرشی گفت:

- ناخدا.

من از جا پریدم. مرد لاغر اندام گفت:

- ناخدا را ناخدا خطاب کن، پسرک!

آهسته تکرار کردم:

- ناخدا!

ناخدا فریاد زد:

- پرویس! چرا آنجا ایستاده ای؟ ایرلندی بی سر و پا! برگرد سر کارت.
و آنوقت رو به من کرد و گفت:

- پس تو یکی از دهاتیهای فرانسوی هستی، اینطور نیست؟

من با پوزش جواب دادم:

- فقط پدر بزرگم اهل فرانسه بود، ناخدا!

ناخدا با ترشرویی گفت:

– فرانسویها بدجنسند؛ همه شان دزد دریایی اند.

گفتم:

– پدرم دزد دریایی نبود.

با استهزا گفت:

– واقعاً!

ناخدا، در حالی که لبخند عجیبی بر لب داشت، مستقیماً نگاهش را به آسمان دوخت. سپس بشدت سرفه کرد؛

دستهایش را به هم زد و ساکت به من خیره شد.

– می دانی چرا در این کشتی استخدام شدی؟

جواب دادم:

– برای اشراف نی لبک بزنم.

ناخدا فریاد زد:

– شنیدی، «فرست»؟ این حرفهای پرویس است، نه؟ من هر جا که باشد آن را تشخیص می دهم. پرویس این را به تو

گفت، اینطور نیست؟

من گفتم:

– بله، ناخدا.

مرد لاغر اندام گفت که پرویس یک ایرلندی بی سر و پاست. اینطور به نظر می رسید که فقط خودش به این موضوع

فکر کرده است.

– خوب، حالا گوش کن، کوتوله بدبخت.

– بگوשמ، ناخدا.

مرد کوچک اندام بدون اخطار قبلی مرا محکم گرفت و بلند کرد و گوش راستم را چنان گاز گرفت که فریاد زدم.

فوراً مرا به زمین گذاشت، و اگر مرد لاغر اندام بازوی کبود شده مرا نگرفته بود، روی عرشه سقوط می کردم.

ناخدا گفت:

– خیلی حاضر جواب است، اسپارک؛ اما این ممکن است برایش درس عبرتی باشد.

مرد لاغر اندام به من تکانی داد. بعد ولم کرد و گفت:

– بله ناخدا، خیلی خیلی حاضر جواب است.

ناخدا، در حالی که به سرم نگاه می کرد و با صدایی که قبلاً صحبت می کرد تفاوت داشت، گفت:

– ما به آفریقا می رویم.

ناگهان به شکل دیوانه واری آرام شد. من خون گوشم را پاک کردم و سعی کردم که حواسم را به آنچه که می گفت

متمرکز کنم. ناخدا با اشاره مغرورانه دست تکرار کرد که به آفریقا می رویم. این کشتی کوچک تندرو ما را نه تنها

از شر انگلیسیها، بلکه از شر سایر دزدان دریایی منحرفی که سعی می کنند در تجارت پر سود و خدا داده برده

فروشی دخالت کنند در امان خواهد داشت. ناخدا «کاتورن» از جایگاه بردگان در «وایدا» به تعداد ممکن برده می

خرد و به ازای هر کدام ده دلار می پردازد؛ یا اینکه آنها را با عرق نیشکر و توتون معاوضه می کند و از راه جزیره

«سایوتومه» به کوبا باز می گردد که در آنجا بردگان به یک اسپانیایی فروخته می شوند؛ سپس، کشتی با بار شیرۀ قند به «چارلستون» باز می گردد، و اگر بخت یار باشد، کل سفر چهار ماه طول می کشد.

ناخدا، در حالی که به شانه اسپارک می زد، با هیجان گفت:

– ولی آنچه که در پی آنیم جوانان سیاه پوست قوی جثه اند. سیاهان قبیله «ایبو» را نمی خواهیم؛ آنها درست به نرمی طالبی هستند و اگر بیست و چهار ساعت مواظبتشان نباشی خودکشی می کنند. با این مخلوقات کنار نخواهم آمد! اسپارک مانند مرغی که به ذرت نوک می زند سرش را به علامت تصدیق تکان داد. سپس ناخدا به من اخم کرد. اسپارک گفت:

– تمام اطلاعات دریانوردی را بخوبی یاد می گیری، چون قرار نیست فقط برای قر دادن کاکا سیاهها چند آهنگ بزنی که امرار معاش کنی!

ناگهان آهی کشید و به نظر می رسید که بی نهایت افسرده شده باشد. گفت:

– آه... تماش کن اسپارک.

صحبتش را تمام کرد؛ اما آنچه را که گفت هرگز نخواهم فهمید. من گوش نمی دادم؛ زیرا درباره واقعه‌ی که به آن دست یافته بودم بشدت فکر می کردم. من در یک کشتی برده بودم.

مدتی بعد بنیامین استاوت خوابگاهی را که با دریانوردان سهیم بود، به من نشان داد. آن را میان عرشه می نامید و تصور نمی رفت که چند پسر بچه بتوانند جایی در آن فضای تنگ بی هوا بیابند، چه برسد به عده ای مردان بزرگسال.

استاوت مقداری لباس از صندوقش در آورد و آنها را به من داد. او گفت:

– خیلی برایت گشادند؛ اما موقعی که خیس می شوی به درد می خورند.

من به ننوهای که از ستونها آویزان بودند خیره شدم.

استاوت به من اطمینان داد که به آنها عادت خواهم کرد و گفت:

– بیا تا به تو نشان بدهم که ما برای رفع نیازهای طبیعی کجا می رویم.

به طرف دماغه کشتی به دنبالش راه افتادم. درست در قسمت زیر، نوعی سکوی معلق با چهارچوبی آهنی به عنوان

کف قرار داشت. هنگامی که آب، کشتی را به این سو و آن سو جابجا می کرد، دو سر طنابی بآرامی به چارچوب می خورد.

استاوت گفت:

– موقعی که دریا متلاطم می شود ناجور است؛ اما به آن هم عادت خواهی کرد.

در حالی که خون خشکی را که روی گوشم جمع شده بود لمس می کردم، جواب دادم:

– به هیچ چیز عادت نخواهم کرد.

استاوت گفت:

– نمی دانی چقدر می توانی عادت کنی.

گرسنه و مفلوک در ننویی که مانند نیام نخود به دورم می پیچید به خواب فرو رفتم. من هرگز کاملاً به ننو عادت نکردم؛ اما به مرور یاد گرفتم که چگونه از افتادنم جلوگیری کنم یا آن را چنان پیچم که نتوانم اعضای بدنم را آزاد کنم؛ با اینکه در ابتدا وقتی بیدار می شدم سرم از برخورد با عرشه بالا درد می گرفت؛ عادت کرده بودم که در یک

آن از خواب عمیق به آماده باش کامل برسم. پس از چند روز، دیگر مانند خرچنگ مجروحی که به علفی می آویزد از نو آویزان نمی شدم.

اما در اولین بعدازظهر، شکاف جمجمه ام، که موقع نشستن ایجاد شده بود، این تردید را از ذهنم بیرون کرد که خواب می بینم. اولین چیزی که به چشمم خورد موجودی بود که روی پاهایم سرگردان می خزید؛ گویی من تکه ای نان بودم. حشره برایم بیگانه نبود، چرا که در همه اندازه ها در منزلمان داشتیم؛ اما هرگز فکر نمی کردم که سوسک موجودی باشد که به دریا عادت داشته باشد. نژادش برایم مطرح نبود؛ با این حال، دیدن چنین چیز آشنایی که به خشکی تعلق داشت و روی بدنم احساس راحتی می کرد، به من کمی تسکین داد.

نور به اندازه ای از درزهای در می تابید که با آن می توانستم خود را با نندهای متحرکی در این دخمه تنها ببینم. بوی این محل همراه با تاریکی که هوای آزاد را مسدود می کرد وحشتناک بود. می توانستم بوی عرق، پنیر ترش شده، توتون، قارچهای پوسیده، و الوار مرطوب را توأم با اثری از آن بوی زننده ای که مرا روی عرشه به زانو درآورده بود تشخیص دهم. صدای غر غر چوب شنیده می شد؛ گویی نزدیک بود چوبهای کشتی از هم جدا شوند. در این فکر بودم که چه چیز شکمم را ناراحت می کرد.

من سوسک را از روی بدنم رد کردم؛ از ننویم فرار کرد و از نردبان به روی عرشه بالا رفت. آسمان سرشار از نور آفتاب بود و بادبانهای عظیم و سفید کشتی بوسیله باد استوار می شدند. از هوای آزاد نفس عمیقی کشیدم. چنان احساس گرسنگی شدیدی به من دست داد که مشتم را به دندانهایم فشردم. هنگامی که راه می رفتم تلو تلو می خوردم، شاید به این خاطر بود که نمی دانستم کجا می روم؛ اما احتمالاً بیشتر به این خاطر بود که هرگز روی عرشه یک کشتی در حال حرکت راه نرفته بودم. چند ملاح در کنارم سرگرم کارهای مختلفی بودند که حتی نگاهی به سویم نینداختند. دستی به شانه ام خورد. استاوت بود که تکه نان ضخیمی را جلویم گرفته بود.

او گفت:

– برو پایین و آن را بخور، چون شب سختی را گذراندی به تو اجازه می دهم که بخوابی؛ اما زود باید مشغول کار شوی.

من با سپاس فریاد زدم:

– متشکرم!

و مایل بودم که با او بیشتر صحبت کنم؛ اما دستش را به علامت خداحافظی تکان داد و گفت:

– نگذار کسی ترا ببیند که روی عرشه غذا می خوری. زود برو پایین. من الان نگره‌بانم. زود باش!

درست پیش از اینکه به خوابگاه بروم، چشمم به پرویس افتاد که دستهایش را روی سکان گذاشته بود و پاهایش را کاملاً از هم باز کرده بود و صورت بزرگش همانطور که قبلاً دیده بودم جدی بود.

نان را در تاریکی بلعیدم و دیگر نتوانستم آنچه را که استاوت نیازهای طبیعی می نامید به بعد موکول کنم. راه آن سکوی لعنتی را که بالای آب آویزان بود یافتم. هر دو طناب را گرفتم و چشمانم را محکم بستم؛ گویی با ندیدن اوضاع منکر وجود آن شده بودم. صدای غرش خنده ای شنیدم؛ در حالی که نفسم بند آمده بود فوراً چشمانم را باز کردم تا ببینم چه کسی نگاهم می کند؛ زیرا مطمئن بودم که آن خنده به خاطر من بود. وقتی به بالا نگاه کردم چهار مرد را دیدم که پرویس هم در میانشان بود. در حالی که به نرده تکیه داده بودند، پوزخند آنها دندانهایشان را نمایان می کرد و بدقت مرا تماشا می کردند. با اینکه پاهایم یکی دو خراش برداشته بود، موفق شدم که دماغه را بگیرم و

در حالی که به ساحلی که در امتدادش حرکت می کردیم خیره شده بودم، پشتم را به آنهایی که مسخره ام می کردند برگرداندم و وانمود کردم که به آنچه می دیدم علاقمندم. در واقع به زندگی علاقمند شدم؛ زیرا می دیدم که تمام درختان به یک سو خم شده؛ گویی کج کاشته شده بودند.

پرویس گفت:

– بیا، قهر کردن کافی است.

وقتی جواب ندادم، سرعت بالای سرم ایستاد و دید که با قاطعیت به ساحل خیره شده ام.

او نیز به آن سو نگاه کرد و گفت:

– تو هرگز موفق نخواهی شد.

من با خونسردی گفتم:

– فقط در این فکر بودم که چرا درختان اینطور خم شده اند.

جواب داد:

– بادِ غالب. حالا دست از فیس و افاده بردار.

تا آنجا که می توانستم با طعنه به آن حیوان بیشعور گفتم:

– فکر می کنم کشتی خود بخود هدایت می شود.

صورتش را برگرداند و سرم را محکم گرفت و مجبورم کرد سکان را ببینم. او گفت:

– نوبت من تمام شد. حالا «جان کولی» سکان دار است.

سپس یکبار دیگر مرا برگرداند.

او به سه دریانورد دیگری که ایستاده بودند و به من نگاه می کردند گفت:

– این جسی، نوازندهٔ ماست. اسم اینها هم «آیزاک پورتر»، «لوئیس گاردنر»، و «ست اسمیت» است.

آیزاک پورتر با خوشحالی گفت:

– یک آهنگ برایمان بزن.

من سرم را به علامت نفی تکان دادم که پرویس با دیدن آن، بازوی دردناکم را محکم گرفت و دور کرد و گفت:

– بجز آشپز، چند نفر دیگر هم هستند که هنوز ملاقاتشان نکرده ای. غیر از آشپز، ند، اسپارک، و ارباب هشت نفر

دیگر در این گروه هستند؛ یعنی، ما

سیزده نفریم؛ همه مواظب تو هستیم. پس حواست را جمع کن. اگر اتفاقی بیفتد به ضررت تمام می شود. فراموش

نکن که چه به سر «جون» آمد؛ در این صورت جای تو داخل شکم کوسه هاست.

من زیر لب گفتم:

– از این وضع که بهتر است...

پرویس این حرف مرا نشنیده گرفت. او ادامه داد:

– حالا با من کمی غذا بخور. دیدم که استاوت مقدس آن نان را به تو داد؛ البته اگر می خواستم، می توانستم بدهم

تازیه اش بزنند. به استثنای اسپارک و استاوت، من تنها شخصی هستم که قبلاً با ناخدا سفر کرده ام و می توانم

داستانهایی دربارهٔ او به تو بگویم که زهره ترک بشوی. این را هم آویزهٔ گوشت کن: ناخدا دوست دارد خوب بخورد

و از زدن افراد لذت می برد. تنها حُسنی که دارد دریانورد خوبی است. با کارکنان رفتار بسیار بسیار بدی دارد؛ البته

نسبت به سیاهان کمتر. آخر برای اینکه نفع ببرد می خواهد آنها سالم باشند. اما خدا به داد آن کاکا سیاه مریض برسد، چون در فاصله نوشیدن کنیاک و روشن کردن پپیش او را به دریا خواهد انداخت!

سپس مرا به روزنه تخلیه بار در عرشه کشتی برد. ما به جایی که پرویس آن را آشپزخانه می نامید وارد شدیم. در آنجا لاغرترین مردی که تا آن زمان دیده بودم ایستاده بود و دیگ عظیمی از عدس را با ملاقه های چوبی به هم می زد؛ گویی قایقی را در جهت مخالف جزر و مد با پارو هدایت می کرد. پوست صورتش به رنگ جیر بود و در امتداد برآمدگیهای برجسته استخوان گونه هایش لکه های عنابی رنگ روشنی به چشم می خورد.

پرویس گفت:

– چایی مرا بده، «کاری».

«کاری» بدون اینکه کارش را متوقف کند، سرش را بآرامی برگرداند و چنان نگاه خشم آلودی به پرویس کرد که هر لحظه انتظار داشتیم به او حمله شود، پرویس گردنم را میان انگشتانش گرفت و گویی که «کاری» گر است با فریاد گفت:

– همه آشپزها مثل او هستند؛ اما «کاری» بدتر از بعضیهاست. این دود است که دیوانه شان می کند و خوش مشربیهای اولشان بوسیله حرارت جزغاله می شود.

«کاری» ناگهان ملاقه اش را ول کرد و یکی دو دقیقه با شتاب به این سو و آن سو نگاه کرد. سپس یک پیاله چای جلوی پرویس کوبید و بیسکویت چهارگوشی را که صدای سنگ می داد، روی میز انداخت. پرویس کهنه کثیفی را از زیر پیرهنش بیرون کشید و بیسکویت را در آن پیچید و سپس مشتتش را مانند چکشی روی آن کوبید. در حالی که مشتتش پایین می آمد فکورانه گفت:

– مایلم بدانم چه کسی این چیزها را درست می کند؛ زیرا همان کاری را که با بیسکویت می کنم با آنها خواهم کرد. بلند شد و در دود تاریک روغن به جستجو پرداخت و با چیزی که در دست داشت و به طرفم پرتاب کرد بازگشت. این چیزها سفت ترین و سقط ترین تکه گوشت بود که تا آن زمان دیده بودم. سپس پیاله چایش را به طرفم هل داد و گفت:

– یک گاز از گوشت گاو بزن و یک قورت هم چایی بالا بکش. هر دو را در دهانت نگه دار تا گوشت نرم شود. هنگامی که آنجا روی نیمکت باریک کوچک نشستم و بوی گل رس گونه عدس را تنفس کردم و از پیاله پرویس جای نوشیدم، تقریباً احساس شادی به من دست داد. زمانی که وضع اسفناکم را به خاطر آوردم، به این فکر افتادم که شاید این کشتی است که افراد را وادار می کند بنرمی تغییر روحیه دهند، همانگونه که کشتی بی هیچ کوششی سینه آب را می شکافد.

«جان کولی» و «سام ویک» آخرین کارکنانی بودند که ملاقاتشان کردم. من با پرویس روی نیمکتی نشستم که از طبقه پایین آورده بود و او را که مشغول تعمیر بادبان بود نظاره کردم. کلادیوس شارکی، در حالی که از کنارمان می گذشت، فریاد زد:

– مثل یک خانم خیاطی می کند.

پرویس به من گفت که «پروترو ویک» و «شارکی» افراد مافوق و مسئول دکلها هستند؛ در حالی که سایر کارکنان مسئول بادبانهایی پایین ترند و به نوبت روی سکان کار می کنند. پرویس با غرور گفت که من یک دریانوردم و آنچه

را که در مورد سفرهای دریایی وجود دارد بخوبی انجیلها از آغاز تا پایان می دانم و این کار فکر بیشتری هم لازم دارد.

من هنوز از پرویس وحشت داشتم؛ زیرا به نظر من حالتهایش مانند مسیر جهش قورباغه ای غیرقابل پیش بینی بود. در بعضی موارد، پرویس به قورباغه عظیمی شباهت داشت؛ اما تا حدی هم جالب به نظر می رسید. آن شب چیزهای زیادی را که چشمانم نمی توانست به من بیاموزد آموختم.

نه تنها پرویس، بلکه سایر دریانوردان هم هرگز وقت خود را بیهوده تلف نمی کردند، مگر اینکه تازه از نگهبانی بازگشته باشند. من آن روز دیدم و هرگز فراموش نمی کنم که مانند دمیدن هوا به درون ششها، باید روز و شب به کشتی توجه داشت و یک لحظه غفلت از آن، خطرهایی به دنبال دارد. در آن هنگام به یاد داستانهای پرویس افتادم، داستانهای توفان در دریا، دکلهایی که مانند شاخه ها می شکستند، کارکنانی که بوسیله موجهای غول آسا به دریا می افتادند، مردانی که در رشته های در حال پرواز لنگر گرفتار می شدند و در هوا تاب می خوردند و به آبهای متلاطم می افتادند. به هیچ وجه نمی شد کار کشتی را ترک کرد.

من متوجه مردی که بالای دکل نشسته بود نشده بودم تا اینکه پرویس او را به من نشان داد و گفت: - همیشه یک نفر نوک دکل جلوی کشتی در محوطه بادبانها نگهبانی می دهد، و اگر بادبانی ظاهر شود ناخدا باید از دوربینش نگاه کند تا مطمئن شود که چیست.

سپس از دزدان دریایی ویژه در آبهای نزدیک جزایر هند غربی، سخن گفت. هنگامی که پرسیدم چرا ناخدا کاتورن از انگلیسیها صحبت می کرد، در قیافه اش موزیگری توأم با عصبانیت ظاهر شد و فریاد زد:

- جسی، آنها بدتر از دزدان دریایی اند. آخر طوری سعی می کنند به کشتیهای ما حمله کنند که انگار ما هنوز به آنها تعلق داریم؛ اما قانونی بر علیه این کار وجود دارد و این قانون به ما این حق را داده که اگر دست به کاری بزنند، آنها را غرق کنیم. ولی آنها ما را اذیت هم می کنند؛ مثلاً ساحل آفریقا را سد می کنند یا اطراف کوبا گشت می زنند.

من پرسیدم:

- چرا؟

گفت:

- قانونهای آنها با مال ما فرق می کند. آنها جلوی تجارت برده را در کشورشان بکلی گرفته اند - بدا به حالشان - و می خواهند ما هم حماقتشان را سرمشق خود قرار دهیم. آخر تجارت برده بهترین تجارت موجود است. ما به آن می گوئیم طلای سیاه به هر حال به هیچ وجه به ما کمک نمی کنند - رؤسای بومی قبیله ها آنقدر به خاطر کالای تجارتی ما حریصند که مردمشان را ارزانتر از معمول می فروشند تا وسوسه مان کنند که سد انگلیسیها شکسته شود. بنابراین، علیرغم انگلیسیهای لعنتی، ما سود می بریم.

بعد، از مهمانی که کشتی مهتاب حمل می کرد سخن گفت؛ اما به هیچ عنوان با من از جزئیات صحبت نکرد و موقعی که از پرچمهای کشورهای مختلفی که ناخدا پیش خود نگاه می داشت صحبت کرد، توضیحی نداد.

در آغاز، باد از وزیدن دریغ می کرد و ما را بزور پیش می راند؛ اما اکنون چنان ما را بیدریغ پیش می راند که احساس می کردم بازوانم به بال تبدیل شده بود و ما در امتداد آب پرواز می کردیم. بن استاوت مرا صدا زد و گفت که کشتی صحبت می کند. او به خطی که از حرکت کشتی بر آب می ماند اشاره کرد که پشت سرمان چنان شرشر و کف می کرد که گویی تیغی، پهنه تاریک دریا را شکافته و رازهایش را به جلوه درآورده بود.

من اغلب خرامیدن دریانوردان را اطراف دهانه رودخانه در نیواورلئان دیده بودم و اکنون که با کشتی آشنا می شدم آن را بهتر می فهمیدم. هرچند آن روز پیشروی مان آرام بود، احساس می کردم که یکی از پاهایم همواره کوتاهتر از دیگران است. می بایست طوری تعادل خود را حفظ می کردم که گویی بر پشت اسبی بودم که چار نعل می تاخت. باستثنای پرویس و بن استاوت، سایر کارکنان متوجه من نشدند. آنها زیاد با هم صحبت نمی کردند و به شکلی طاقت فرسا سرگرم کار خود بودند.

بن استاوت یک میخ چوبی به من نشان داد که در داخل سوراخی در نرده جای می گرفت. او موارد استفاده آن را برایم شرح داد: یکی از آنها این بود که می شد با پیچیدن طنابی روی گیره آن را محکم کرد. دیگر اینکه می شد آن را به سر دریانوردان خطاکار کوبید، و سرانجام برای کشتن موشها هم از آن استفاده می شد. مورد استفاده اخیر آن به درد من می خورد او گفت که شکار موش بخشی از کار همیشگی در کشتی است. موشها اگر از بین نروند همه چیز را می خورند. می بایستی آنها را جستجو کنم، بکشم، و به دریا بیندازم. چیزهای جنبنده و خزنده دیگری هم مانند سوسک و کرم و از این قبیل موجودات

وجود داشت؛ اما بن استاوت می گفت که این نوع موجودات مانند تخته های کشتی، جزئی از کشتی به حساب می آیند و می توان آنها را نه برحسب ضرورت، بلکه برای تفریح کشت. او دریچه ای را کنار زد و انبار کشتی را به من نشان داد که در آن آب آشامیدنی در بشکه های چوبی نگهداری می شد. بن گفت:

– باید فرز باشی و این پایین موشها را دنبال کنی. این موشها مثل شیطان زیرکند.

در حالی که با آهنگ سخنم وانمود می کردم که فقط شوخی می کنم پرسیدم:

– اگر مرا گاز بگیرند چی؟

جواب داد:

– تو هم گازشان بگیر. موقعی هم که باران می بارد کمک کن که بشکه های چوبی را برای جمع کردن آب تازه بیرون بگذاریم. کرمها و سوسکها با ذخیره هایمان به نوایی می رسند. ما می توانیم در توفان با دکل های شکسته دوام بیاوریم؛ اما بدون آب، همگی خواهیم مرد.

او سپس به من گفت که همه ما باید مشترکاً از یک سطل آب برای شستشو استفاده کنیم و هرچه بیشتر از مدت سفر بگذرد آب آشامیدنی کمتری به ما خواهند داد.

– معاون روزی یکبار آب تقسیم می کند، یک قطره بیشتر از آنچه ناخدا اجازه داده به کسی نمی دهد.

پرسیدم:

– ناخدا هم جیره می گیرد؟

به من با خرخر گفت:

– ناخدای این کشتی، قبل از اینکه آب تمام شود خون تو را خواهد خورد. متوجه قفسهای پر از مرغش نشده ای؟

جعبه های سبزیجاتی که در پشت کشتی رویانده؟

من سرم را به علامت نفی تکان دادم. من هوس نزدیک شدن به ناخدا را نداشتم. گوشم هنوز زخم بود. بن به مخزن کشتی اشاره کرد و گفت:

– برده ها را آنجا نگاه می دارند، درست روی آن بشکه های چوبی، و موقعی که عرق نیشکر را خالی کردیم، آنها به مخزن پشت کشتی منتقل خواهند شد.

با تعجب گفتم:

– ولی جا برای این آدمها نیست!

بن گفت:

– ناخدا کاتورن محکم بسته بندی می کند.

صدایی غرید:

– من چه کار می کنم؟

موقعی که روبر گردانیدیم، خود کاتورن را دیدیم که در نیم متری ما ایستاده بود.

بن استاوت با زیرکی گفت:

– قربان، داشتم کار این پسر را به او توضیح می دادم.

ناخدا گفت:

– که اینطور؟ فکر می کردم داشتی کار مرا به «بولویویل» توضیح می دادی. اسمت همین است، نه؟ آره، من خوب بسته بندی می کنم، خیلی تمیز. مثل قمقمه های پارچه ای آنها را یکی یکی روی هم می چینم. این انگلیسیها هستند که مرا مجبور می کنند اینطور کاردان باشم بولویویل، چون باید قبل از هر چیز سرعت عمل را در نظر داشته باشیم. سرعت عمل یعنی یک کشتی بدون اسباب آسایش، برهنه برهنه. کشتی باید مانند مار بالدار باشد؛ می دانی... دستهایش را دراز کرد و من خود را کنار کشیدم؛ زیرا فکر کردم که قصد دارد روی گوش دیگرم نشان بگذارد. اما فوراً دستهایش را پایین آورد. سرش را تکان داد و چیزی درباره برپا کردن بادبانها زیر لب زمزمه کرد و رقص کنان به قسمت عقب کشتی رفت.

من با قدرت آه کشیدم.

بن استاوت گفت:

– هرگز نمی شود حال او را فهمید...

داشت در مخزن را سر جایش می گذاشت که احتمالاً به خاطر یک تغییر جزئی در وزش باد، آن بوی زننده مخلوط با چیز دیگری به مشام رسید.

در حالی که با خودم فکر می کردم این چه عادت مضحکی است که انسان هر چند از بویی ناراحت می شود و با صدای بلند اظهار می کند که چقدر زننده است، و دوباره طوری بو می کشد که انگار گل سرخی را بو می کند. من هم همین کار را کردم.

بن گفت:

– این کلرور آهک است.

پرسیدم:

– کلرور آهک چیست؟

– چیزی است که بعد از تخلیه آخرین بار بره هایمان در مخزن می پاشم.

– چرا؟

بن پای خود را روی دریچه گذاشت و گفت:

– برای اینکه بوی گند را از بین ببریم؛ اما هیچوقت کاملاً از بین نمی رود.

از ترس لرزم گرفته بود، انگار یک بطری در کنارم شکسته بود و ذرات شیشه به طرف صورتم در پرواز بودند. دیگر چیزی نپرسیدم.

کلادیوس شارکی سر سکان بود و به من اجازه داد که قطب نمای کشتی را نگاه کنم. به نظر آمد که قشنگترین چیز در کشتی باشد. هر چند از این قطب نما هم مانند تقسیم زمانی که بوسیله زنگ کشتی اعلام می شد، سر در نمی آوردم.

«کاری» برای شامان غذایی با خمیر و کشمش و ادویه درست کرده بود. من خود را با جمع کردن کشمشها سرگرم کردم که پرویس آنها را قاپید و در دهان بزرگش چپاند و در حالی که به من پوزخند می زد، آنها را جوید. می خواستم بمانم و «کاری» را تماشا کنم که در تفرار خمیر آرد را چنگ می زد؛ اما استاوت به من دستور داد که پائین به نویم بروم.

در حالی که آنجا دراز کشیده بودم و به این سو و آن سو می افتادم، حرکت کشتی را در هر یک از استخوانهایم احساس می کردم. به طنابها و بادبانهای کشتی، به محوطه بادبانها، و به پله ها طنابی فکر می کردم که دیده بودم، دریانوردان انگار که روی زمین مسطح راه بروند روی آن پله های طنابی حرکت می کردند. امیدوار بودم که هرگز روی آن تارهای عنکبوت خطرناک قدم نگذارم. هنگامی که خواب بر من مستولی شد، پله های طناب در نظرم تیره شد و بصورت رشته طنابی درآمد.

ناگهان صدای فریاد بلندی شنیدم. زیرچشمی از لبه نویم نگاه کردم. پرویس را دیدم که روی صندوقی نشسته بود و چیزی می نوشتید. با غرش گفت:

– آن مرد می گوید من هیچ چیز نخواهم داشت، آن زن می گوید من مقداری خواهم داشت، ما می گوییم هیچکدام از ما چیزی نخواهیم داشت.

سپس، خاموش شد و بدقت به صورتم نگاه کرد. در زیر نور ضعیف چراغ نفتی، لبخند مهربانی را که بر دهان بزرگش نقش بسته بود دیدم. او موقرانه پرسید:

– جسی چیزی شنیدی؟

جواب دادم:

– آره، آره شنیدم که با فریاد درباره مقداری از این و مقداری از آن می گفتی.

در حالی که برمی خاست فریاد زد:

– تو دیوانه ای! هیچ کس غیر از من اینجا نبود، و من بآرامی جرعه کوچکی از شراب گرم می خوردم.

من خود را به عقب کشیدم و در حالی که بآرامی نفس می کشیدم، دعا می کردم فراموش کرده باشد که من آنجا هستم. دوباره شروع شد:

– ما می گوییم هیچکدام از ما هیچی نخواهیم داشت.

سکوت حکمفرما شد.

پرویس با صدای ریشخند گونه ای پرسید:

– چیزی شنیدی، پسرک؟

با عجله پاسخ دادم:

– خیر قربان، اصلاً چیزی نشنیدم.

در حالی که با دستش محکم به زیر ننویم زد، با تعجب گفت:

– پس کری!

من بی حرکت دراز کشیده بودم و دستهایم را روی دهانم گذاشته بودم که خنده ام را فرو نشاندم. همین که خنده ام را رها کردم، به این نتیجه رسیدم که نمی توانم آن را متوقف کنم ترسم چنان بود و آرامشم چنین. طنابهای دکل

حقیقت، مانند داستان بریده بریده ای با آرامی ظاهر شد. من روی یک کشتی بودم که دست اندر کار معامله ای غیرقانونی بود و ناخدا کاتورن هیچ از دزدان دریایی بهتر نبود.

در آغاز، اعتراضهای کارکنان کشتی براین حقیقت مسلم سایه می افکند، آنها عقیده داشتند که تعداد کشتیهایی که به خرید و فروش آفریقاییان اختصاص داشت آنقدر زیاد بود که قوانین آمریکا را که علیه این تجارت وضع شده بود زیر پا می گذاشت. استاوت می گفت:

– اینها بجز یک مشت اراجیف قانونی چیز دیگری نیست و جلوی قانون گزارانی را که با قانونهایشان تمام مملکت را کلافه کرده اند می گیرد.

همه کارکنان اعتراض کردند، بجز «ند گرایم» نجار که چنان صحبت می کرد که گویی چند کیلومتر با زمین فاصله داشت و هیچ گونه سر و کاری با اعمال ابلهانه نژاد بشر نداشت؛ اما هنگامی که متوجه شدم که «ند» نیز مانند سایر کارکنان سهمی از سود فروش سیاهان داشت، به ظاهر گوشه گیرش توجهی نکردم. «شارکی» می گفت این تنها رزمناوهای انگلیسی نیستند که تجارت برده را خطرناک کرده اند، بلکه کشتیهای مالیاتی دیگر کشورها نیز در پی کشتیهای مسلح و قاچاقچیان هستند که گروههای کوچکی از سیاهپوستان را در «جورجیا» پیاده می کردند. شارکی دستهایش را تا آنجا که می توانست از هم باز کرد که به من نشان بدهد قاچاقچیان بعد از بردن بردگان به خشکی و فروش آنها در بازار برده فروشان، در شهرهای بزرگ جنوب چقدر پول می گیرند. آن روزهای نخستین، هوا عالی بود و گاهی چهارده میل سرعت می گرفتیم. ناخدا کاتورن در اطراف عرشه به این طرف و آن طرف می رفت، هذیان می گفت و سر و صدا می کرد، و کارکنان کشتی را فقط به خاطر نشاط بیش از حدش می زد. یک بار او را در عقب عرشه کشتی دیدم در حالی که دامن کتش را گرفته بود، رقص کوتاه عجیبی می کرد و پاهایش را به زمین می کوبید.

استاوت به من گفت:

– دعا کن که هوا خوب بماند. ناخدا آنقدر کله شق است که هر قدر هم که باد شدید شود بادبانها را پایین نخواهد آورد. نه، تا زمانی که بتواند دماغه را ببیند این کار را نخواهد کرد.

روزهایم پر می شد. من پادوی همه کس بودم؛ یا برای ناخدا جای می آوردم؛ یا آشغالها را خالی می کردم؛ یا اینکه مشغول یاد گرفتن تعمیر بادبانها بودم، که پرویس به انگشتان زمختم می خندید؛ یا اینکه دنبال موشهایی بودم که به انبار غذا قانع نبودند و اگر به تله نمی افتادند، طنابها و بادبانها را می جویدند. در غیر این صورت گهگاهی وقتی برای خودم باقی می ماند. در این وقت گوشه ای در عرشه کشتی پیدا می کردم و به دریا خیره می شدم یا اینکه به ساحل دوردست فلوریدا چشم می دوختم تا اینکه از تنگه هایی که آن را از کوبا مجزا می کرد، عبور کنیم.

دیدن یک کشتی چقدر عجیب بود. بادبان مرتبی در فاصله ای دور، مانند کلمه نامعلومی بود که بر پهنه وسیع آسمان نوشته شده باشد. آن هم یک کشتی مانند «مهتاب» بود که کارکنانش و شاید شخصی مانند مرا با خود می برد. من نمی توانستم به این وضع عادت کنم زندگی روی چیزی که همیشه حرکت می کرد، یک چیز چوبی که تقدیرش با تغییر جهت باد عوض می شد، تراکم ناگهانی آب شوری که بوسیله جریانها و بارانها ایجاد می گردید، برایم خوشایند نبود.

یک روز صبح نظرم را با «ند» در میان گذاشتم. او با سردی مخصوص خود گفت:

– خود زمین هم حرکت می کند.

من در جواب گفتم:

– ممکن است اینطور باشد، اما من آن را احساس نمی کنم.

پیرمرد با درشتی گفت:

– چرا احساس نمی کنی! خداوند هیچ گونه تمایلی به افشای رازهایش بر فرزندان آدم ندارد.

گیره دور قطعه چوبی را که صاف می کرد، شل کرد مستقیم به آسمانها نگاه کرد و با حالتی عجیب و رویایی گفت:

– زمانی باغی بود که در آن همه چیز شناخته شده بود.

من به مادرم و «بتی» زیاد فکر نمی کردم. آنها به جایی در پشت خاطراتم فرو رفته بودند. هنگامی که آنها را مجسم می کردم می دیدم که بآرامی به این طرف و آن طرف در حرکتند، در حال انجام کارهایی بودند که تمام عمرم شاهد آن بودم: خیاطی و تمیز کردن، شستن و خوردن، و رفتن به بازار فقط زمانی که فکر می کردم آنها مرا مرده می پندارند، احساس درد و نگرانی شدیدی به من دست می داد.

یک بار، هنگامی که باد و بوران و دریا در اطرافمان ناله می کرد و آسمان آذرخش عظیمی را بر پشت خمیده خود حمل می کرد، در نهایت نومییدی آرزو کردم که بیرون از این کشتی، یا هر جای دیگری غیر از اینجا، باشم. بغض راه گلویم را بسته بود، فکر می کردم که دارم تا سر حد مرگ خفه می شوم. پرویس مرا از جا بلند کرد و هنگامی که هق هق گریه ام از ترس شروع شده بود، تکانم داد. او به شانه ام زد و فریاد زد:

– اگر دست از این کار برنداری، تو را بالای طنابهای دکل می فرستم که غیر از هوا چیز دیگری هم به ششهایت وارد شود.

آن شب در نویم دراز کشیدم. – موجود مفلوکی که تا مغز استخوانهایش خیس شده بود. تمام دریچه ها بر باران بسته شده بود. بوی پشم مرطوب سوراخهای بینی ام را پر کرده بود. به نظر می رسید که کلم ترشی که برای ناهار خورده بودم در شکم دوباره شکل می گرفت. سرانجام، انبوه سر و صدای شکایت از شارکی و ایزاک پورتر، که همیشه در حال جر و بحث بودند مرا به عرشه کشتی کشاند. باران کم شده بود. ما مانند تیر حرکت می کردیم و چون سفینه ای آسمانی از میان نقطه های نور، که همان ستارگان بودند، عبور می کردیم.

می دانستم که پرویس نگهبان است؛ چون هنگامی که بی هدف ستارگان را می شمردم، مقدار زیادی از ماده قهوه ای زنده ای که همان توتون جویدنی بود از دهانش خارج کرد که از کنار گوشم بسرعت رد شد. من سرم را کنار کشیدم و صدای خنده خشکی به گوشم رسید که آشنایی صدای انسان، صدای کشتی، غر غر دکلها، صدای به هم خوردن بادبانها، و صدای نفس کشیدن دریا را تحت الشعاع قرار می داد.

نام بولویویل در دهان ناخدا مانده بود و هنگامی که این نام را از او می شنیدم به آن راضی می شدم. بعضی از کارکنان کشتی هم یاد گرفته بودند که مرا به این نام صدا کنند؛ اما من پشت به آنها می کردم. ناخدا هنوز سر حال بود و من زمانی که باد ملایم بود به فرمانهایی که می خواند گوش می دادم. من بعضی از کلمات آوازش را یاد می گرفتم؛ اما مشکل بزرگی در مطابقت دادن نامها و بادبانها داشتم.

پرویس می گفت یک دریانورد باید همه بادبانها و ریسمانهایشان را بشناسد تا در تاریکترین شبها هم مرتکب اشتباهی نشود که به بهای جان کشتی و کارکنانش تمام شود. من بویژه از کلمات بادبان آسمان و بادبان ماه خوشم می آمد و در دهانم طوری آنها را جابجا می کردم که انگار عسل می لیسیدم؛ اما راز و رمز کشتی آنقدر از قدرت فهمم خارج بود که به خودم دردرس فکر کردن به آن را نمی دادم هر چند بیشتر کارکنان کشتی را مردان خشنی یافتم که بیرحم بودند، ولی زمانی که با بی باکی روی پله های طنابی جمع می شدند و خود را بالای محوطه بادبانها طوری آویزان می کردند که گویی مانند نشستن پرند به خود اعتماد دارند، مرا به تحسین وامی داشتند. من با نیکلاس اسپارک، معاون ناخدا، که استاوت به من گفته بود مواظبش باشم، سر و کار چندانی نداشتم. او مانند سایه ای در کنار ناخدا بود. قیافه فکوری داشت؛ اما صدایش شبیه سیخ داغی که در آب افتاده باشد، خس خس می کرد.

حالا تقریباً سه هفته می شد که ما در دریا بودیم. یک روز صبح، بعد از اینکه عرشه را شستند، باد بکلی بند آمد. هیچ کس بجز من تعجب نکرد؛ ولی آن زمان هیچ اطلاعی از آسمان و درک علامتهای آن نداشتم. کشتی «مهتاب» برای چند روز پیشروی کندی داشت، و آن پیشروی کند به خاطر وزش شدید و کوتاه بادی بود که به همه بادبانها فشار می آورد. تغییراتی در کشتی اتفاق افتاده بود که من اصلاً متوجه نشدم؛ اما آرام شدن حرکت کشتی توجه مرا به خود جلب کرد.

چارچوبهای آهنی بجای دریچه های مخزنهای کشتی قرار گرفته بود. یک روز صبح، جان کولی را در حال ساختن چیزی دیدم که هر چند قبلاً شبیه آن را ندیده بودم، بدنم را لرزاند. این چیز شلاقی بود که نه تسمه گره دار داشت... وقتی رسیدم؛ دیدم که شروع به بستن تسمه ها به دسته شلاق کرد. دلم نمی خواست آن را ببینم؛ اما نمی توانستم چشم از آن بردارم - کولی به بالا نگاه کرد. نگاه هایمان تلاقی کرد و او خندید.

من صورتم را برگرداندم و متوجه شدم که اسپارک از پشت سکان به من خیره شده است. گویی دوباره خندید. بادبانی در آن نزدیکی تکان خورد. نگاه منجمد اسپارک همچنان باقی بود. به نظرم می رسید که خورشید بوسیله واپسین دکل کشتی به چارمیخ کشیده می شد؛ من گرم و سردم می شد. سپس، پرویس سر و کله اش پیدا شد و از کنار شانه اش صدا زد:

- جسی، اگر نیروی پائین و به موشها نرسی بازویت را خفت می اندازند! پسر، دارند ما را مغلوب می کنند. آن لحظه گذشت. موقعی که دوباره به اسپارک نگاه کردم داشت چیزی به سکانبان می گفت و کولی از جا بلند می شد. درست قبل از اینکه خودم را به انبار کشتی بندازم، کولی را دیدم که شلاق را تکان می داد و سرش را می جنباند. کشتی در زیر آسمانی که شبهایش بدون باد و روزهایش بی حرکت و خالی بود راه به جایی نمی برد. ما مانند صفحه ای بودیم که بی حرکت در لبه گودال ژرفی به سر می بردیم. ناخدا و معاون در اطراف عرشه پرسه می زدند. چشمانشان به آسمان بود و دریانوردان جدال می کردند.

آنها از صبح تا شب و حتی نیمه شب جر و بحث می کردند هنگامی که بنیامین استاوت متوجه شد که صندوقش خالی شده، لبخند از لبانش محو شد. همه محتویاتش آن دور و بر پخش و پلا شده بود، تیغ و چرم تیغ کشی اش، کارد و چنگالش، چاقوی غلافدار، و میله ای که با آن ریسمن می تابید، در این سو و آن سو پراکنده بود. در خلال آن روزها به نظر می رسید که نوعی تب در میان ما، شیوع پیدا کرده که همه را ضعیف و بیقرار ساخته بود. استاوت، پرویس را به خالی کردن صندوقش متهم کرد. فکر می کرد که این کار بدترین نوع جنایتهایی است که پرویس را به آن متهم می کرد. پرویس فحش می داد و مشت های گره کرده خود را در هوا تکان می داد؛ دیگران هم آنها را تا حدی تحریک می کردند که نمی دانستم کار به کجا می کشد. من تا آنجا که می توانستم از خوابگاهمان دور می شدم. یک بار روی عرشه خوابیده بودم و اسپارک که دید نزدیک دماغه کز کرده ام چنان لگد محکمی به من زد که غلتیدم.

سحرگاه آن روز، هنگامی که نور به رنگ خود دریا بود به ندرت می توانستم خط افق را تشخیص دهم، موجودی را دیدم که پارچه ای به سرش بسته بود. نتوانستم او را بشناسم. این موجود دزدانه به طرف قسمت عقب کشتی حرکت می کرد. با اینکه می ترسیدم نیک اسپارک برگردد، آنقدر درباره آن مرد خزنده کنجکاو شده بودم که همان جا ماندم. با چشمانم تمام عرشه را جستجو کردم؛ ولی معاون یا دود شده بود و یا اینکه به خوابگاهش رفته بود. «گارد» و «ست اسمیت» از نیم متری من گذشتند. من نزدیک قایق کوچک کشتی چنابتمه زده بودم. اگر آنها این خزنده را دیده بودند، ظاهراً تمایل به پرس و جو در این باره نداشتند.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که در امتداد همان مسیر، آن خزنده مانند کرم نایبایی که بوسیله بو حرکت می کند، بازگشت؛ اما این بار فقط روی سه عضو می خزید؛ چون یک دستش را بالا گرفته بود. در میان انگشتان چرکش تخم مرغ سفید زیبایی بود که در آن نور ضعیف، مانند ماه کوچکی که میان عرشه و نرده درآمده باشد می درخشید. هوا مرطوب و به دریا آغشته بود. من چنان هوا را تنفس می کردم که گویی جرعه هایی از آب شیرین می نوشیدم؛ ولی همین که تجسم

کردم چطور می شد اگر یک استخر پر از آب را می نوشیدم، در این فکر غوطه ور شدم. جیره آلمان کم شده بود. هرچه رسیدن به مقصدمان طول می کشید آب کمتری به ما می دادند. خدا می داند که خانواده ما فقیر بود؛ اما در خانه مان هیچ چیز قحط نبود. ما همیشه چیزی برای خوردن و نوشیدن داشتیم، برای نخستین بار در زندگی ام بود که می دیدم چیزی که برای ادامه زندگی به آن نیاز است قحط بود. ما با آنچه کشتی مان می توانست حمل کند زندگی می کردیم؛ ولی کشتی هوا می نوشید، و بدون آب، کشتی و کارکنان آن در لجنهای اقیانوس گم می شدند. من در بازگشت به پایین عجله کردم. پرویس، استاوت و شارکی را در آنجا دیدم که به تخم مرغی در نور چراغ نگاه می کردند. شخصی آن را در یک کلاه برزنتی گذاشته بود و سه دریانورد چنان به آن خیره شده بودند که گویی جواهر گرانبهایی بود.

هر چند که برای غذایمان هیچ تخم مرغی نداشتیم، به نظرم رسید که دارند شورش را درمی آورند.

در حالی که از تصور بشکه های خالی آب هنوز در وحشت بودم گفتم:

– فکر می کنید «کاری» کمی به من آب بدهد؟

در حالی که امیدوار بودم یکی از آن مردان جواب بدهد، استاوت با غرولند گفت:

– جوش نزن پسر، سعی می کنم چیزی را که لازم داری برایت بگیرم.

ولی پرویس کلاه را در دستان استاوت گذاشت و دستی به پشتم زد و با عصبانیت گفت:
 - غرغر بس است. وضع هیچکدام از ما، بجز دو نفر که اسم نمی برم، بهتر از تو نیست. پس مثل گربه سر و صدا نکن! جسی تو هم به اندازه همه ما جیره می گیری. اینجا به مراتب بهتر از بعضی از کشتیهایی است که به فکر می رسد.

من شانه هایم را با خونسردی تمام بالا انداختم؛ اما حالم بهتر شد، و این موضوع را به پرویس نگفتم. علیرغم سحرگاه صبح روشن و آفتابی بود. آن روز مدتی بعد باد موافق وزیدن گرفت. در اولین وزش باد، مردان پشتهای خود را راست کردند و با زیرکی در اطراف عرشه حرکت کردند، صدایشان طنین روشنی داشت و «کاری» در آشپزخانه با صدای شکسته اش آهنگی را با خود زمزمه می کرد که گویی در چربی سرخ شده بود. فقط نیکلاس اسپارک مانند شب فساد و زوال به این سو و آن سو می خرامید.
 آن روز سرعت خوبی داشتیم، هر چند هنگامی که روز به تاریکی می گرایید باد نیز مانند روحمان فرو می نشست. سپس، به عرشه کشتی فراخوانده شدیم، حتی آنهایی که پس از نگرانی شان استراحت می کردند. در حالی که در همه سوی ما شفق با نور خیره کننده اش صورتهایمان را جلا می داد و دکلهای را با نور طلایی لطیفی روشن می کرد، همگی در میان کشتی ازدحام کردیم.
 ناخدا و اسپارک از ما فاصله داشتند و به ما خیره شده بودند. «گارد» سر سکان بود و «سام ویک» و اسمیت درگیر بادبانه بودند. سکوت وهم انگیز برآمدگیهای آب دریا و قامت‌های بیحرکت ارباب و معاون، مرا از وحشت و در عین حال از نشاطی پر می کرد که گویی همگی در انتظار ظهور چیز ماوراء الطبیعه ای هستیم. سپس، ناخدا صحبت کرد:
 - به شما نمی گویم چگونه ولی به گوشم رسیده است که چیز نفسی از من ربوده شده، آدم ردلی آن را با پنجه های کثیفش دزدیده و به دخمه اش برده.

ناخدا یک لحظه مکث کرد. در سکوت سنگینی که بعد از سخنانش حکمفرما شد، یک بار دیگر آن روح سحر را که تخم مرغ ماهوار را می برد دیدم. ناخدا با صدای زنگ داری گفت:
 - به دخمه اش برده!
 و با فریاد ادامه داد:

- و آنجا آن را خورده است! آن چیز نفیسم را خورده است!
 اسپارک، در حالی که یک رشته طناب قیراندود در دست داشت، یک قدم پیش آمد.
 ناخدا ناگهان صدایش را پایین آورده دستور داد:
 - آن پست فطرت، آن ایرلندی بی سر و پا، آن دزد نخاله دنیا اکنون خودش را نشان دهد.
 هیچیک از ما حرکتی نکرد.

اسپارک با صدای گرفته اش فریاد زد:

- پرویس! پرویس به پیش!

ناخدا با لحنی خودمانی به اسپارک گفت:

- باد دارد دوباره خنک می شود، اینطور نیست؟

معاون جواب داد:

- تصور می کنم اینطور باشد، قربان.

– اسپارک، فکر می کنی امشب سخت بوزد؟

– بله، قربان.

ناخدا گفت:

– کولی! استاوت! این افعی تخم مرغ دزد را به دکل ببندید.

بدون لحظه ای تردید، دو دریانورد پرویس را گرفتند و او را با طناب به دکل بستند.

ناخدا دستور داد:

– حالا اسپارک، پیراهنش را با طناب از تنش بیرون بیاور!

نیکلاس اسپارک با تازیانه، پیراهن پرویس را از تنش درآورد. زیر جهشهای طناب، خون و پارچه با هم درآمیخته بود. خورشید در افق فرو می خفت و اسپارک هنوز او را می زد. در حالی که پاهایم سست شده بود، به «ند» تکیه دادم و او به هیچ عنوان وزنم را بر بدنش تحمل نکرد. من آرام می گریستم. پرویس آه می کشید و ناله می کرد؛ اما هرگز با صدای بلند گریه نکرد.

آخرین اشعه خورشید محو می شد که طناب قیر اندود از دست معاون افتاد. او رو به ناخدا کرد. صورتش مانند سطح سنگی هموار بود.

ناخدا گفت:

– حالا او را به طنابهای حایل کشتی ببند تا هوا روح خیشش را تازه کند.

آن شب نخواهیدم. یک بار به عرشه سرک کشیدم. آن بالاها پرویس مانند پرندۀ بال و پر شکسته ای که بالهایش به هم بخورد آویزان بود و به طنابها بسته شده بود. باد بشدت بر او می تاخت و گویی همان دیوی که دست نیکلاس اسپارک را برای شلاق زدن به پشتش می افراشت، به باد جان می بخشید.

دمدمای صبح گفتگویی را استراق سمع می کردم. اسمیت گفت:

– تو پرویس را به آن جانور وحشی تحویل دادی.

استاوت گفت:

– اگر او هم جای من بود همین کار را می کرد.

– تو موجود لعنتی کثیفی هستی، استاوت.

استاوت بآرامی از ننویش گفت:

– هیچ فرقی با تو یا هر کس دیگری ندارم.

اسمت گفت:

– تو همدست ناخدا هستی. هیچ فرقی با هم ندارید، فقط او جاه طلب است.

استاوت گفت:

– ممکن است درست باشد. ای کاش جاه طلبی کاتورن را داشتم، در این صورت مرد ثروتمندی می شدم.

او خندید، و سپس صدای «ند» را شنیدم که می پرسید:

– چه کسی پرویس را لو داده است.

اسمت گفت:

– تعجب نمی کنم اگر خود استاوت او را لو داده باشد.

استاوت گفت:

– نه، نه. من این کار را نکردم. فکر می کنم اسپارک مرا دید؛ اما متوجه هستید که...
انگار درباره بهترین راه تاییدن طناب بحث کند، با حالتی دوستانه اینطور ادامه داد:
– من و پرویس با ناخدا اسپارک قبلاً سفر کرده ایم و به نظرم به من کمی بیشتر از او لطف دارند.
دیگر نمی توانستم تحمل کنم. احساس می کردم که سرم باد کرده و گونه هایم آتش گرفته است.
چرا پرویس دزدی تخم مرغ را انکار نکرد؟ نمی توانستم کلمه مناسبی برای رفتار استاوت بیابم.
چرا سایر مردان او را گرفتند و پرتش کردند؟ چرا پیش ناخدا نرفتند تا مقصر اصلی را لو دهند؟ چرا استاوت با
اینکه در این کنج نمناک و تاریک راضی به نظر می رسید و بوسیله یکی از همکارانش متهم به خیانت وحشتناکی بود،
اینقدر آرام بود. استاوت بیحرکت و بیشرم خوابیده بود و اکنون می توانستم به روشنی صدای خرخر رضایتمندش را
بشنوم.

شارکی و اسمیت، صبح، پرویس را پایین آوردند. «ند» یک ششۀ مرهم از جعبۀ دارویش برداشت و آن را به زخمهای
پشت پرویس مالید که روی صندوقش قوز کرده بود. من برایش یک پیاله چای آوردم و او آن را آهسته می نوشید.
صورتش که مانند پوست چروکیده ای پرچین بود، آنقدر سفید شده بود که گویی باد خونس را از تن بیرون رانده
بود. از بالای لبۀ ظرف چای به من نگاه کرد. چشمانش در سرش فرو رفته بود.

ما چند دقیقه ای تنها بودیم. من ایستادم و به او نگاه کردم. قدرت نداشتم نگاهم را از او بردارم.
او گاهی به نرمی ناله می کرد، یا گویی که چیزی لابلای موهایش پرواز کند و آزارش دهد، سر بزرگ خود را
تکان می داد. سپس ظرف را در دستانم رها کرد.

با صدای شکسته و نارسایی گفت:

– من بزودی خوب می شوم، جسی.

من فریاد زدم:

– اما... این استاوت بود!

– اوه آره. استاوت بود!

در حالی که از این عدالت به خشم آمده بودم، با التماس گفتم:

– ولی چرا نمی گویی؟

– اگر می گفتم فایده ای نداشت. افسران این کشتی به حقیقت اهمیتی نمی دهند. جسی، ممکن است برایم یک تکه
توتون بیاوری که احساس کنم انسانم؟

توتون برایش آوردم. با کوششی زیاد، تکه ای کند و در دهانش گذاشت و آه کشید.

دوباره گفتم:

– ولی اگر تو نبودی که...

– ناخدا فکر کرده بود که وقت شلاق زدن است... می خواست این را به مردان یادآوری کند.

من پرسیدم:

– به مردان یادآوری کند؟ چی را یادآوری کند؟

پرویس دستش را در دست دیگر گذاشت و جلوتر خم شد و گفت:

- دیگر حرف کافی است، جسی. می خواهم استراحت کنم.
آن روز صبح هنگامی که کنار «ند»، که در حال دوختن قطعه ای کرباس بود نشسته بودم، استاوت تکه ای پنیر به من داد. من آن را گرفتم و به کناری انداختم.
استاوت، آرام لبخند زد، گویی نمی توانست مرا مقصر بداند.
خلیج بنین

«ند» نجار بیش از معمول مشغول بود. نتیجه کارش سکویی بود که روی آن یک توپ کوچک آهنی قرار گرفت که مثل زغال سیاه بود و نور خورشید یا درخشش سفید روزهای بی آفتاب را جذب می کرد.
جسمی آهنی که نیکلاس اسپارک هر بار از کنارش رد می شد آن را لمس می کرد، گویی خوش یمن است.
لازم نبود پرویس به من بگوید که بزودی با مردان دیگری روبرو می شویم. اسلحه کافی بود.
یک پرچم روی چنگک بالای کشتی، انگلیسیها را از حمله منصرف می کرد و توپ، آنها را آگاه می کرد که در کارمان دخالت نکنند، پرویس شنیده بود که یک نوع کشتی جنگی هست که از این تجارت جلوگیری می کند؛ ولی، با وجود هزاران مایل پاسداری ساحل، شانس اینکه ما با آن روبرو شویم کم بود. پرویس گفت:
- وانگهی، موضوع پرچمهاست.

من پرسیدم:

- چه پرچمهایی؟

پرویس گفت:

- پرچمهایی که در جایگاه ناخداست. ببین جسی، اگر یک کشتی امریکایی به ما علامت دهد و بخواهد که ما به کشتی حمله کنیم، ما یک پرچم اسپانیایی بالا می بریم. و اگر اصرار کردند، مدارک کافی به آنها نشان خواهیم داد که ثابت می کند کشتی «مهتاب» در تصاحب اسپانیاهاست.
- ولی هر کسی بخواهد می تواند بفهمد که ما اسپانیایی نیستیم.
پرویس اظهار کرد:

- می دانی، مدارک در چنین مواردی مهم است. اگر مدارک کامل باشد، هیچ چیز دیگری مهم نیست. درست برعکس هم عمل می شود. برده فروشان اسپانیایی یک امریکایی را اجیر می کنند که با آنها مسافرت کند. اگر انگلیسیها به آنها حمله کنند، آن امریکایی کلاه ناخداها را به سر می گذارد و فرماندهی کشتی را به عهده می گیرد، اسناد مالکیت کشتی را رو می کند و افسر دریایی انگلیسی را که جرأت کرده است پا به عرشه بگذارد به گرفتن غرامت قانونی تهدید می کند. کم هستند افرادی که به خاطر حمله به کشتی و نیافتن برده و تجهیزات این کار را بکنند. یک بار زیردست ناخدایی به سفر دریایی رفتم که هر چند از برده فروشی ثروتمند شد؛ اما، به مدت ده سال گیر نیفتاد. سرانجام موقعی که در دهانه رودخانه «ولتا» به او حمله شد، برده ها را از در کناری کشتی به آب انداخت، در حالی که پیشخدمت پرتغالیاش لباس ناخدا را پوشیده بود و به انگلیسیها که سعی می کردند از سمت راست کشتی خودشان را بالا بکشند، دشنام می گفت. هیچ مدرکی علیه او نداشتند!
به پرویس، که از بحثی که می کرد راضی بود و این امر مرا ناراحت می کرد، گفتم:
- ولی خلیها بر ضد این تجارتند.

- اوه جسی، تو متوجه نیستی، انگلیسیها دوست دارند ما را تحریک کنند، چون دیگر به آنها تعلق نداریم.

- ولی آنها برده داری را در کشور خودشان غیرقانونی اعلام کرده اند!

پرویس دستی به چانه اش مالید و چشمهایش را تنگ کرد. با عقیده راسخی گفت:

- مطمئن باش، اگر چیز پر سودتری پیدا نمی کردند بر علیه برده داری قانون صادر نمی کردند. ولی حالا می بینی!

آخر سفر چیزی هم گیر تو می آید!

نیروی حقیقت را که در ورای پوزخند پرویس نهفته و پنهان بود احساس کردم و خواستم واقعه ای را به او یادآور شوم که نتواند مانند قانون انگلیس در مورد آن داد سخن بدهد، پرسیدم:

- پشتت هنوز درد می کند؟

اخم کرد و مشت خود را در هوا تکان داد و با غرولند گفت:

- ولش کن!

با افکار زیادی که در سر داشتم به ننویم خزیدم.

زندگی واژگون شده بود. دوستم مردی بود که مرا به این بدبختی کشانده بود. از مردی که با من ادعای دوستی می کرد خوشم نمی آمد. از تمام آن صحبتها در مورد اسناد، به روشنی دریافتم که دو دولت مخالف این تجارتند، هر چند به قول پرویس، دولت ما، در مخالفتش ضعف به خرج می دهد. پرویس گفته بود که حکمرانان بومی، مردم خود را با کمال میل می فروشند. و نیز به من گفته بود که هستند رؤسای قبیله ای که اگر موقعیت مناسبی پیدا کنند، کشتی را غرق می کنند و همگی ما را می کشند.

در این هنگام پرویس با لحن افسرده ای به سویم آمد و گفت:

- یک آهنگ برایمان بزن. در سراسر این هفته ها چیزی برایمان نزدی؛ البته بزودی می زنی ولی نه برای ما.

من از لبه ننویم سرک کشیدم. اسمیت و پرویس منتظرانه به من نگاه می کردند.

من نی لبکم را برداشتم و به پایین جهیدم و هرچه تندتر و بلندتر نواختم. آن دو مرد در فضای کوچکی می رقصیدند و مانند دو خرسی که خواب می بینند، به دور یکدیگر می چرخیدند. چهره هایشان چنان جدی بود که گویی در حال خواندن کتاب اند.

نیمروز به خلیج بنین وارد شدیم و تا رسیدن شب، نزدیک «وایدا» بودیم. آنجا صدای طنابهای سیمی را شنیدم که به عرشه می خوردند و لنگر سرعت سرازیر می شد و ما را به سرزمینی کاملاً ناشناخته قلاب می کرد که «شارکی» از چشم اندازش با فریاد «آهای خشکی...» به پیشوازش رفته بود.

من با اشتیاقی به ساحل نگاه می کردم که گویی در یک نگاه سریع می توانستم احساس زمین سخت و راحتیش را بعد از این همه روز که بر پشت دریای غلتان سوار بودم ببیلم؛ اما خشکی آتش گرفته بود. ورقه های شعله به سرخی و ناهمواری زخمهای شلاقی که بر پشت پرویس ایجاد شده بود، رو به آسمان تاریک بالا می رفت. ابرهایی از دود با ابرهای باران زای پایینی آمیخته بود، گویی جنگل بزرگی از میان می رفت.

سن اسمیت، که آمده بود پشت نرده عقب کشتی کنارم بایستد، گفت:

- این جایگاه موقتی بردگان است. انگلیسیهای خبیث آن را به آتش کشیده اند.

پرسیدم:

- جایگاه موقتی بردگان؟

اما، ست اسمیت بی صبرانه و با عجله ادامه داد و فریاد زد:

– انگلیسیها، انگلیسیها. آنها جایگاه بردگان را به آتش کشیده اند، و از کاکا سیاههایی که آنجا داشتیم خواستند تا فرار کنند و دور شوند!

پرسیدم:

– جایگاه بردگان چیست.

– جایگاه بردگان جای محدودی است که در آن رؤسای قبیله، بردگان را غل و زنجیر کرده و آماده فروش می کنند. انگلیسیها هم که وانمود می کنند صاحب تمام دنیا هستند، آنها را آزاد می کنند تا املاکی را ویران کنند که به آنها تعلق ندارد.

گفتم:

– پس حالا که همه برده ها از دست رفته تجارت نمی کنیم؟

او بلند بلند خندید و با تعجب گفت:

– برده ها هرگز از دست نمی روند! همه آفریقا چیزی جز یک گونی بدون ته پر از سیاه نیست.

– زود پیاده می شویم؟

گویی گستاخی کرده باشم با خشم گفت:

– ما هیچ پیاده نمی شویم. این ناخداست که نمونه هایی از عرق نیشکرمان را پیش رؤسای قبیله می برد. او شب با قایق کوچکی می رود و اسپارک را برای مواظبت از کشتی و ما به جای خودش می گذارد. حالا آنجا را نگاه کن! آن کشتیها را می بینی؟ آن یک ناوگان انگلیسی است که همه شان منتظر شکارند. آنها کثافت کاریهای روزانه شان را در ساحل کرده اند، و حالا از فکر این کشتی کوچک لذتی که تمام این راه را طی کرده، دستهایشان را به هم می مالند. حالا ما آواره و سرگردان باید منتظر باشیم.

– می دانند ما برای چه به اینجا آمده ایم؟

– البته که می دانند. از موقعی که وارد خلیج شدیم تا به حال دارند زاغمان را چوب می زنند. حالا بازی موش و گربه است؛ اما، ناخدا ترتیب کار را می دهد. آدم خشنی است.

من نگاهم را از انبوه کشتیها برداشتم و دوباره به پهنه آتش مهیب دوختم. فقط از داستانهای پرویس بود که توانسته بودم نیروی ویرانگر دریا را مجسم کنم. در سفرمان، به جز روزهای آرام و یکی دو توفان، رویداد بخصوصی رخ نداده بود. ولی من وحشت آتش را می شناختم. همین سه سال پیش 107 خانه در «نیواورلئان» طعمه آتش شده بود و بوی چوب سوخته، دود، و آتش که به هر سو روان بود آنقدر مرا به وحشت انداخته بود که تا هفته های زیادی کنار شمعهای اتاقمان می نشستم. موقعی که شب آنها را روشن می کردند چنان به وسط شعله خیره می شدم که خود را در دریاچه های مذابی می دیدم، همانند آنهایی که کشیشمان تعریف کرده بود و با فریاد به ما گفته بود که جهنم در انتظار گناهکاران است.

اسمیت گویی انگلیسیها را از دوردست به مبارزه می طلبید معترضانه ادامه داد:

– او به بالا و پایین ساحل می رود. بله! و غل و زنجیری را که رؤسای قبیله برای بردگان لازم دارند با عرق نیشکر همراه خود می برد. بعد، یک شب یک کرجی دراز، لبالب، پر از سیاهها به کشتی ما می آیند... و شب بعد کرجی

دیگر، کرجی دیگر، آنقدر بی سر و صدا می آیند که نزدیکت می رسد و تو متوجه نمی شوی، تا اینکه برده هایی که مویه کنان گوشت خود را با دندان می گزند، به عرشه وارد شوند.

این سیاهها همه دیوانه اند. تنها خطر برای ما این است که انگلیسیها هم از خشم عرق می کنند؛ چون هیچ گونه حق بازرسی از ما را ندارند. ولی این را هم بگویم که یک چنین کشتی، برای حمایت از ما در برابر تجاوز انگلیسیهای لعنتی است. چون همانطور که همه می دانند، همه مملکتان علی رغم اوباشهایی که فریاد می کشند و سنگ سرنوشت سیاههای بدبخت و بیچاره را به سینه می زنند، موافق برده داری است. درست است، بدبخت و بیچاره! زندگی در وحشیگری و نادانی. به این موضوع فکر کن که رؤسای خودشان در انتظار این هستند که آنها را به انبارهایمان بپندازند.

– ولی انگلیسیها چه کار می توانند بکنند؟

– اگر ما نفهمی کنیم و از رودخانه عبور کنیم، می توانند سعی کنند که راه را بر ما ببندند. همینکه برده ها را گرفتیم و بارها را خالی کردیم، در صورت تعقیب می توانند مجبورمان کنند که به طرز خطرناکی تند برویم.

گفتم:

– معلوم می شود که تو قبلاً در کشتی برده ها بوده ای.

جواب داد:

– همه ما بوده ایم. کار کثیفی است و هر کسی جرأتش را ندارد.

حالتش عوض شد، چون پوزخند بزرگی تحویل داد و گفت:

– شاید به تو جانور هم تپانچه ای بدهند!

– تپانچه!

– آهان، همه ما تا زمانی که در معرض ساحل قرار گرفته ایم مسلح هستیم. اگر سیاهها دست به کاری بزنند، آن

وقت است که می فهمند با چه کسی طرفند. آه، کارهای وحشتناکی از آنها می دانم که به تو بگویم! کشتن یکی از

کارکنان کشتی و رئیس، همان و خود را به دریا انداختن همان، حتی با غل و زنجیر!

ناگهان به یاد داستانهای شورش بردگان در «ویرجینیا» و «کارولینای جنوبی» افتادم که در موطنم شنیده بودم. نفسم

بند آمد. اینجا پیش چشمانم همان دنیایی قرار داشت که از آن، چنین بردگانی ربوده می شدند. اینجا، در این کشتی

کوچک، خدا می داند چند تا از آنها را با خود خواهیم برد، و من در این لحظه نمی توانستم تصور این امر را بکنم که

به چه ترتیبی می باید آنها را به رقص وا دارم.

من از ترس ناراحت کردن اسمیت با خجالت پرسیدم:

– چرا باید بردگان برقصند؟

در آن لحظه، درست مانند زمانی که اولین بار پایم را به عرشه گذاشته بودم، از همه آنهايي که در کشتی «مہتاب»

بودند می ترسیدم.

اسمیت گفت:

– چون رقص، آنها را سر حال نگاه می دارد. مشکل است از کاکا سیاه مریض سود برد. بسادگی هم که نمی شود از

حق بیمه استفاده کرد. ناخدا بعد از این همه زحمتی که متحمل شده، از به دریا ریختن مریضها در پهنه بازار دیوانه

می شود.

اسمیت دور شد و مرا با تشویشم تنها گذاشت. نگرانیم فرو نشست تا اینکه سحرگاه روز بعد برای اولین بار خشکی را به روشنی دیدم.

سبز و قهوه ای و سفیدی درختان و ساحل و موج، مرا به یاد وطن انداخت. در این هنگام تشنگی وحشتناکی بر من چیره می شد.

فکر می کردم که به نداشتن همه چیزهای آشنا عادت کرده ام. جیره ناچیز آب و غذا را بدون چون و چرا قبول کردم؛ اما، دیدن خشکی و اشتیاق قدم نهادن بر چیزی که تلوتلو نمی خورد و استوار بود و ناله و غرغر نمی کرد، مرا وا می داشت که آرزویی جز بودن در آن اتاق، در کوچه «پایرت» نداشته باشم. آنجا روی نیمکتی در زیر آفتاب تنها بنشینم و آرام آرام پرتقالی پوست بکنم و بخورم! در آن لحظه چشمم به پرویس افتاد که برزنت بزرگی را در امتداد عرشه با خود می کشید. من از او تنفر داشتم. فریاد زد:

– جسی، بیا کمکم کن.

من حرکت نکردم.

او دوباره صدا زد:

– فقط ته آن را بگیر.

باز هم بی حرکت باقی ماندم. از خشم تقریباً بی حس شده بودم.

صدای وحشتناک نیکلاس به گوش رسید که گفت:

– یاالله، مشغول شو!

برای آخرین بار نبود که در نظر داشتم خود را به دریا بیندازم و همه آنها را خیط کنم؛ اما، تسلیم شدم و به این نتیجه

رسیدم که در کشتی کسی نیست که طنابی به سویم بیندازد و مرا از آب نجات دهد. در حالی که هرگز این چنین

احساس شرمساری نمی کردم، آرام به طرف پرویس رفتم.

پرویس با کمک من و «گارد» روی عرشه چادری بر پا کرد. داوطلبانه به اطلاع رساند که چادر برای بردگانی است

که موقع غذا خوردن زیر آن می نشینند. من که سؤال نکرده بودم چیزی هم نگفتم.

با خودم گفتم که وضع من هم بهتر از بردگان نیست. اکنون خود را در میان مردان بیش از اندازه تنها حس می

کردم. حتی نمی توانستم به غرغر عجیب «کاری» هم لبخند بزنم که می رفت در آشپزخانه ای جایگزین شود و

غذاهای کثافتی بپزد که مجبور به خوردن آن بودم، والا از گرسنگی هلاک می شدم.

بنیامین استاوت، که علی رغم رفتار سردم نسبت به او، از مهربانی به من دست نکشیده بود، دنبالم آمد و پرسید چرا

اخم کرده ام.

سرانجام که در ننویم به سراغم آمد فریاد زدم:

– مرا به حال خودم بگذار!

پرویس در حالی که سرش به ماه معلق شباهت داشت از پلکان خوابگاهمان خم شد و گفت:

– اگر با هر کسی صحبت کند، با سوسک تخم مرغ دزدی چون تو بن استاوت- صحبت نخواهد کرد. با مردی

صحبت نخواهد کرد که اجازه می دهد همکارش از طناب آویخته شود.

استاوت انگار با دوستی صحبت کند با لحن خوشایندی گفت:

– اصلاً سرحال نیست. فقط نگران بودم که چه چیزی باعث آزار این پسر شده است.

مطمئناً استاوت بدترین موجودی بود که می شناختم یا شنیده بودم، حتی بدتر از نیکلاس اسپارک.

پرویس با طعنه گفت:

– نگران؟ تو و نگرانی! فقط آن کنجکاوی نحس توست که تو را وادار به تحریک و فضولی و زر زر کردن می کند جسی، بیا بالای عرشه. همین حالا بیا! بارک الله پسر خوب! اینطوری قهر نکن! ببین، اینقدر به خشکی نزدیک باشیم و نتوانیم به آن قدم بگذاریم. این همه ما را نگران می کند؛ ولی، فکرش را بکن نصف سفر به پایان رسیده اگر تجارت بر وفق مراد باشد تو به خانه می روی. ثروتمندتر از پیش!

من حرکت نکردم. گفت:

– خوب، حالا که صحبت نمی کنی من هم نمی توانم مثل گوشتی که آماده دود دادن است اینجا آویزان باشم. گوشت. اوه، و یک بشکه آب!

من مدت زیادی پایین ماندم و آنها مرا به حال خود گذاشتند. شاید پرویس دلش به حالم سوخت و طوری ترتیب داد که به سراغم نیایند. تا اندازه ای به خاطر اینکه پرویس همان افکار مرا درباره خشکی بیان کرده بود و درباره نزدیکی و غیرقابل دسترس بودن آن با من شوخی می کرد، نسبت به او احساس خوبی پیدا کرده بودم. زمان بر ما آویخته بود. مانند پرنده ای چوبی سه روز آنجا نشستیم. آسمان، تهدید به بارش می کرد؛ ولی، هرگز باران نبارید. شارکی فریاد می زد و دشنام می داد تا اینکه اسپارک او را با سیخ بزرگی به زمین انداخت. خون از زخمش بیرون دوید و سپس خشک شد. با سنگدلی به سرش خیره شدم. این امتیاز دیگر گیر هر کسی نمی آمد. نگاه تنفرانگیزی به پشت شارکی انداختم. به دکل لگد کوفتم و دشنام دادم. کسی توجه نکرد. دیگ بزرگی، که دیده بودم «کاری» آن را می سایید، به عرشه آورده شد.

ناخدا همه را صدا کرد و تپانچه ها را پخش کرد؛ اما نه به من و پرویس. به پرویس گفت:

– تو نه، افعی. ممکن است تو گلوله ای در سر آخرین مرغم خالی کنی.

به من چیزی نگفت.

به جز شارکی افراد دیگری هم بودند. شب هنگام، کشتی از آوازه های نامفهوم، از فریادهای خشمگین، و از خنده های بریده بریده احمقانه و گاه از ضرباتی که رد و بدل می شد، به صدا درمی آمد. فقط «ند» و بن استاوت با حالت افسرده اما، پوزش طلبانه چهره شان زیر نور چراغ نفتی، کتاب می خواندند.

شب چهارم بود که ناخدا از جایی که بود به کشتی آمد و به دنبالش مرد بلند قد لاغر قهوه ای رنگی راه می رفت. من و پرویس می دیدیم که آنها به جایگاه ناخدا می روند. پرویس گفت:

– این «کابوسیرو» است. یک سیاه پرتغالی است که می شود گفت دلال است. ناخدا باید به خاطر لنگر انداختنمان به او مالیاتی بدهد. بعد به تجارت می پردازند.

با صدای بلند گفتم:

– چطور انگلیسیها موقع رفتن به ساحل ناخدا را تعقیب نکرده اند؟

پرویس با اوقات تلخی گفت:

– ما کاملاً حق داریم که جنسهایمان را بفروشیم و تجارت کنیم.

سپس خندید. یک بار می گفت که یک حاکم آفریقایی واقعی سوار کشتی شده بود. متفکرانه گفتم:

– پس آنها حاکم هم دارند.

پرویس با تعجب گفت:

– خوب، البته که حاکم دارند.

با ترسی که هر لحظه زیادتر می شد به سوی ساحلی که در پشت امواج متلاطمی که نوک سفید روح مانندشان در تاریکی دیده می شد، نگاه کردم. در اندیشه توده هیزم جایگاه بردگان بودم که در زیر آسمان بی ماه انباشته شده بود و گاهگاهی قطرات کوچک باران بر آن می چکید. در اندیشه حاکمان آفریقایی بودم که به جان قبیله های یکدیگر می افتادند تا مردان و زنان و کودکانی را به چنگ آورند که در یکی از شبها در معامله ای پایاپای به ازاء مشروب و توتون و اسلحه به انبارهای یک کشتی سرازیر شوند.

پرویس نعره زد:

– تو در این باره هیچ نمی دانی! فکر می کنی که برای ملتَم آسانتر بود که شصت سال پیش در انبار قفل شده ای که هر لحظه ممکن بود از مرض خفگی بمیرند، از ایرلند به بوستون رفتند؟ می دانی که خاطره آنهایی که در آن کشتی در برابر چشمان پدرم جان می دادند – به دریا انداخته می شدند – همه روزه پدرم را دچار کابوس می کرد؟ اگر جرأت داری همین چیزهایی را که درباره این کاکاسیاهها می گویی در مورد پدر و مادرم هم بگو! با صدایی که می لرزید گفتم:

– من در مورد پدر و مادرت هیچ نمی دانم. به علاوه، آنها را روی سکوها نمی فروختند.

فریاد زد:

– ایرلندیها را می فروختند! دقیقاً آنها را می فروختند!

من زیر لب گفتم:

– حالا آنها را نمی فروشند.

اما او به هذیانش ادامه داد و من، در حالی که گوشهایم را با دستانم گرفته بودم. روی عرشه نشستم. او چگونه می توانست مخالف یک چیز باشد و مخالف چیز دیگری مانند آن نباشد؟ به کلی بی سر و ته بود. اما دامنه اندیشه هایم کوتاه شد. پرویس لگدی نثار ساق پایم کرد. من زوزه کشیدم. انگار دشنام می دادند. گفت:

– زود سطلها را از انبار بیاور. عجله کن، کثافت بیشعور!

در حالی که اشکهایم را پاک می کردم، به خاطر اینکه احساسم را جریحه دار کرده بود پرسیدم:

– کدام سطلها؟

مرا محکم از روی عرشه بلند کرد و به یک ردیف سطل اشاره کرد که در آن نزدیکی صف کشیده بودند. با حق هق گریه پرسیدم:

– برای چه؟ چرا؟ باید کجا بگذارمشان؟

با طنین رعدآسایی که به هنگام توفان ایجاد می شود جواب داد:

– اینها مستراحهای سیاهانند. هرجایی دلت خواست بگذار. به حال آنها تأثیری ندارد.

روز بعد، حتی یک کلمه بین ما رد و بدل نشد. موقعی که فرمانی برایم داشت به وسیله کلادیوس شارکی به من ابلاغ می کرد اما واقعه شب بعد، جدالمان را به پایان رسانید.

نیمه شب، یا در حدود نیمه شب، صدایی به گوشم رسید که گویی هزار موش از بدنه کشتی «مہتاب» با ازدحام بالا می رفتند. من از ننویم جستم، خودم را در جایگاهمان تنها یافتم و بسرعت از نردبان به عرشه کشتی دویدم.

در آسمان روشن، ماه سفید در بالای دکل اصلی آویزان بود که با شعاعهای غیرزمینی کم رنگی عرشه را روشن می کرد. کارکنان کشتی ساکت ایستاده بودند. تپانچه هایشان در دستهایشان بود و پشتشان به نرده عقب کشتی بود. اسپارک و ناخدا کاتورن نزدیک نرده طرف راست کشتی به حالت آماده باش ایستاده بودند. توپ را جابجا کرده بودند و پوزه اش رو به نقطه ای بود که زیاد دور نبود. من صدای دلنگ دلنگ سرد و مرده فلز را که با چوب برخورد می کرد شنیدم. بعد، صدای فریاد کر کننده ای شنیدم و دندانهایم به هم می خورد. سپس یک صورت قهوه ای رنگ کوچک بالای نرده طوری ظاهر شد که گویی از دریا پرواز کرده بود. آرام آرام ظاهر می شد تا اینکه سینه *** قهوه ایش دیده شد. سپس دستهای تیره رنگی را دور کمرش دیدم. دستها رها شد و پاهای کوچک دخترک بیرون پرید، و بعد سر مرد جوانی که او را با خود می برد دیدم.

دخترک برای یک لحظه روی عرشه نشست و در حالی که به اطراف نگاه می کرد چشمانش از شگفتی بزرگ می شد. سپس خزید و به طرف نرده رفت؛ اما، مردی که بر نرده تلوتلو می خورد و از نا افتاده بود او را عقب راند. کودک، دیوانه وار گردن مرد جوان را در بغل گرفت و صورتش را در موهای آن مرد پنهان کرد. در آن لحظه، نیکلاس اسپارک قامت باریکش را خم کرد و پشت مرد را چنان محکم گرفت که گویی پارچه جمع می کرد و محکم او را به طرف خود کشید. زنجیرهای دور پاهایش که با عرشه برخورد می کرد صدای خشنی داشت. صدای غل و زنجیر همراه با اسیرانی بود که یکی پس از دیگری با تقلا از نرده بالا می آمدند و به انبار پرتاب می شدند و یا به زور روی عرشه کشیده می شدند. همه آنها چه مدت طول کشید، نمی دانم. هیچ کدام از ما حرکتی نمی کرد.

بعدها، پس از پایان خس و خس بدنها و فراز و نشیب حق هق کودکان، گروهی از افراد تقریباً برهنه زیر برزنتی که ما بر پا کرده بودیم، قوز کرده بودند. ناخدا در قسمت پشتی کشتی بود و با لحن خفه ای با «کابوسیرو» صحبت می کرد. در این هنگام مرد سیاه لاغر اندامی که شلاقی با خود داشت پیش کابوسیرو آمد. اسپارک نزدیک سیاه پوستان ایستاده بود و تپانچه در دستش بود. با اینکه حالا بسیاری ساکت شده بودند، برخی به مویه کردن ادامه می دادند. من دعا می کردم که آنها از گریه و زاری دست بردارند، چرا که از زمانی که صورت کودک را که کنار نرده ظاهر شده بود دیده بودم نفس راحتی نکشیده بودم و نفس زنان در این فکر بودم که چه وقت بتوانم نفس راحتی بکشم. ناگهان اسپارک فریاد زد:

– پرویس، به آن یکی برس!

تپانچه اسپارک به مردی اشاره می کرد که تنها و نسبتاً جدا از دیگران چنباتمه زده بود. زانوانش را محکم به سینه چسبانده و سرش به شکل عجیبی آویخته بود. پرویس به طرف او دوید و بلندش کرد. محکم او را تکان داد و با مشت به بازوانش زد و او را چنان محکم به طرفی پرتاب کرد که مطمئن بودم که از کشتی به بیرون پرتاب می شود. به جز دخترکی که کنار نرده ایستاده بود، سیاهان دیگر از نظر دور شدند؛ ولی، کودک گریه کنان به طرف آن مرد جوان دوید.

اسپارک صدا زد:

– بگیرش، استاوت!

استاوت جلو رفت و موهای کودک را گرفت و او را میان سایرین انداخت. او به جایی که ایستاده بودیم بازگشت و دستش را به پیراهنش مالید. صدای گریه و ناله بردگان را از پشت الواری می شنیدم که مرا از آنها جدا می کرد.

جلوی پلکهای بسته ام سیمای کودکی شناور بود که به نظر می رسید در یک نظر تمامی سرنوشت خود را درک کرده است.

آرزو می کردم پرویس در آن نزدیکیها باشد؛ اما، او وظیفه دیگری در بالای انبار داشت. صدای «گارد» را کمی آن طرف تر شنیدم که خرخر می کرد. نمی توانستم سکوت را تحمل کنم. او را بیدار کردم.

با تهدید غرولند کرد و به خاطر ایجاد مزاحمت دشنام داد. شکایتهايش را نشنیده گرفتم و گفتم:

– چرا با آن مرد این طور رفتار کردند؟

– کدام مرد؟

– همانی که پرویس اینقدر بیرحمانه به این طرف و آن طرف پرتابش می کرد.

– منظورت همان کاکا سیاه است؟

– بله، او.

گارد آهی کشید، به صندوقش اشاره کرد و گفت:

– پسر ممکن است چپم و مقداری توتون برایم بیاوری؟

چیزهایی را که خواسته بود به او دادم. مدت زیادی طول کشید که روشنش کند. سپس در حالی که ابری از دود بیرون می داد گفت:

– موقعی که آنها این طور، یعنی سر به زانو می نشینند و اصلاً حرکت نمی کنند باید آنها را بلند کرد و حرکت داد، حتی گاهی با شلاق. اگر آنها را به حال خودشان بگذاری می میرند.

– آخر چطوری می میرند؟

– نمی دانم چطوری. دیده ام که اتفاق افتاده، قسم می خورم! چون این طوری که برهنه هستند نمی توانند سم با خودشان پنهان کنند برای اینکه مشکل را درک کنی سعی کن نفست را حبس کنی. اولین بار که این اتفاق افتاد، یکبار خودم سعی کردم. راز عجیبی است که تا امروز آزارم می دهد. این حقیقتی است که آنها مثل ما نیستند. کرجیهای دراز، چهار شب متوالی به کنار کشتی «مهتاب» می سریدند و سیاهانی را که بارشان بود تحویل می دادند. سیاهانی که در عمق قایقها بر اثر بدنهای همزنجیرانشان داشتند از حال می رفتند و بر اثر غل و زنجیر، از پاهای برخی خون جاری بود و در نتیجه فشاری که به آنها آمده بود تا دراز بکشند، بدنشان کبود و گوشتشان دریده شده بود.

هر شب پس از اینکه کارکنان، عرق نیشکر و توتون و تعدادی اسلحه زنگ زده بار کرجیها می کردند، روی عرشه جمع می شدند، ما در سکوت می دیدیم که سیاهان خود را زیر برزنت می کشیدند، دست کم آنهایی که از لگد پوتینهای اسپارک جان سالم به در می بردند. «کابوسیرو» ورود متاعش را با احساس خود مهم بینی آشکاری نظاره می کرد. در کنارش همان مرد لاغر اندام سیاه با شلاق ایستاده بود و به نظرم می رسید که قیافه اش یکی از منزجر کننده ترین قیافه هایی است که یک سیاه یا سفید می تواند دارا باشد، انگار نژادی از بشر وجود نداشت که خود را متعلق به آن بداند.

یکبار ناخدا مردی را به سوی کابوسیرو هل داد و فریاد زد:

– یک «مارکون»! ای خیانتکار. با اینکه این همه امتیاز به تو داده ام سعی می کنی با جنس بد گولم بزنی!

پرویس برایم شرح داد که «مارکون» به سیاهی گفته می شود که برای استفاده خیلی پیر باشد، یا کسی است که نوعی نقص عضو داشته باشد. پرسیدم:

– حالا چه کارش می کنند؟

پرویس، در حالی که نگاه هشدار دهنده ای به من می کرد، غرید:

– به ما مربوط نیست.

دیگر حدس زده بودم که هر نوعی علاقه (حتی نه همبستگی) که به سیاهان نشان می دادم، برای پرویس به منزله توهینی به پدر و مادر خودش بود. حتی بدون اینکه خودش بداند، رابطه ای میان بار جاندارمان و آن ایرلندیهایی که مدتها پیش مرده بودند در مغزش وجود داشت و داستان سفر دریایی آنها شکوه زنده و تلخی را در خاطرش به جا گذاشته بود.

انبارهای کشتی گودالهای بدبختی بودند. صبح روز دوم، دو مرد را مرده یافتند و استاوت جنازه هاشان را همان گونه که من آشغال را خالی می کردم، از انبار کشتی بیرون ریخت. «کاری» روی عرشه، خوراک لوبیا درست کرده بود. بسیاری از بردگان آن را تف کردند. به آنها سیب زمینی هندی می دادند که کابوسیرو، مقداری از آن را به کشتی آورده بود. به نظر می رسید که این به مذاقشان سازگار بود؛ ولی، متوجه شدم که سیب زمینی هندی را فقط زمانی تقسیم می کردند که هنوز در کنار خشکی بودیم.

روی دریا مجبور به خوردن غذایی می شدند که قسمت عمده آن عبارت بود از لوبیا و گاهگاهی یک تکه گوشت نمک زده ای که از ذخیره خودمان برمی داشتند. همراه با دو وعده غذایشان یک چهارم لیتر آب دریافت می کردند. پرویس گفت:

– این بیش از آنچه که ما می گیریم است. موقعی که ذخیره ته کشید، این ماییم که باید بدون آن سر کنیم. اگر ما از گرسنگی هلاک شویم، ناخدا ضرری نمی کند.

صبح آخرین روز، استاوت دخترک را که نخستین فردی بود که به کشتی «مہتاب» آورده شده بود با خود به کنار نرده برد، و او را واژگون نگاه داشت و انگشتانش مچ پای قهوه ای رنگ لاغرش را گرفت. کف در اطراف دهان دخترک خشک شده بود. استاوت با یک حرکت او را به داخل آب پرتاب کرد. من فریاد زدم. «ند» چنان سیلی محکمی به صورتم زد که روی عرشه افتادم. موقعی که بلند شدم پسری را که حدود سن خودم بود دیدم که از میان گروه بردگان ساکتی که زیر برزنت چمباتمه زده بودند، به من زل زده بود. نمی توانستم حالت قیافه اش را بخوانم، شاد از ورای من به ساحل سرزمینی نگاه می کرد که او را از آنجا ربوده بودند.

ناخدا در خلال یکی از دیدارهایش، در ساحل خبری دریافت کرده بود. یکی از دو کشتی امریکایی که قرار بود در ساحل آفریقا پاسداری دهد، در دماغه «پالماس» نزدیک ساحل «ویندوارد» دیده شده بود. با داشتن حدود صد برده در انبارهایمان، ناخدا در این التهاب بود که مبادا انگلیسیها خبر را به گوش امریکایی ها رسانده باشند. به نظر می رسید که نیروی دریایی انگلیس یک هدف در سر داشت و آن این بود که از تجارت خدادادی ناخدا کاتورن جلوگیری کند.

هوا به طرز وحشتناکی گرم شده بود. خورشید از آغاز طلوع خود، ما را با اشعه اش کلافه می کرد. جیره آلمان دوباره کم شده بود و من با دهانی که مانند خاکستر خشک بود انجام وظیفه می کردم. دیگر در انبار به جستجوی موشها نمی رفتم. کار جدید به من محول شده بود خالی کردن سطهای مستراحی که بنیامین استاوت به من تحویل می داد،

و خود با حرکت از روی بدنهای خمیده ای که در انبارها بودند پی کار خود می رفت، گویی روی سنگفرش گام برمی داشت.

هنگامی که دریافتیم پس از این همه روز به «سائوتومه» می رویم، احساس آرامش کردم. سائوتومه جزیره ای در جنوب بود که پرتغالیها در چنگ داشتند و قرار بود که از آنجا آب و غذا بگیریم. پس از آن در امتداد خط استوا به سوی غرب، و سپس به شمال غربی تا جزایر دماغه سبز می رفتیم. کلادیوس شارکی به من گفت که از آنجا سرعت می گیریم؛ چون، می توانستیم خود را به مسیر وزش بادهای شمال شرقی برسانیم و به یاری شانس در عرض سه هفته به آبهای کوبا برسیم. فکر می کردم که نیمی از این سفر به پایان رسیده؛ اما، اکنون به نظر می رسد که تازه شروع شده است. نیکلاس اسپارک روی آب راه می رود

پرویس به دنباله داستانی که نقل می کرد گفت:

– ...و بعد یکی یکی برده ها و کارکنان کشتی نابینا شدند، و ناخدا و افسران از ترس گرفتن این مرض وحشتناک در جایگاهشان پنهان شدند؛ ولی، غذا و آبشان ته کشید و مجبور شدند از جایگاهشان بیرون بیایند. اول معاون نابینا شد و بعد یک یک افسران بینایی خود را از دست دادند. نابینا شده بودند و روی عرشه پرتابه می زدند و هیچ غذا و آب گیرشان نمی آمد. ناخدا مصمم بود که با قایق کوچکی از کشتی فرار کند؛ ولی، آنقدر ناامید بود که هنگامی که سعی می کرد تا قایق را جدا کند و به آب اندازد، بازویش شکست و در نتیجه با مردگان و آنهایی که در حال احتضار بودند در زیر آفتاب سوزان تنها ماند. و دریا کشتی لگام گسیخته را به هر سو که می خواست می برد و تا امروز هیچ کس از آن خبری ندارد.

من پرسیدم:

– پس چطور می شد فهمید که بازوی ناخدا شکسته است؟

ست اسمیت آهی کشید و گفت:

– ما می دانیم دیگر.

نور ضعیف چراغ نفتی بر چهره های مردان سایه های قاشقی شکلی می انداخت. گارد، گویی از داستان پرویس، نابینا شده بود، چشمهایش را محکم بسته بود.

– قبل از اینکه آن کشتی ناپدید شود کشتیهای دیگری از کنارش گذشتند.

من لحن پرویس را در صدای مردانی شنیده بودم که داستانهایش بیشتر جنبه ساختگی داشت تا حقیقت. او در ادامه داستاناش گفت:

– و ناخدایی قسم می خورد آن قایق کوچک را دیده بود که فرمانده آن کشتی در تلاش ناموفقی که کرده بود تا قایق را پایین آورد، به خود صدمه زده بود.

به کلی نمی توانستم استدلال پرویس را درک کنم، با این وجود در داستاناش حقیقتی پنهان بود. دست کم در وحشتش. پرسیدم:

– برای چنین مرضی درمانی وجود ندارد؟

– ابداً. همان گونه که هیچ درمانی برای انسانی که دشمن خویش است وجود ندارد.

فکر می کردم چرا موقعی که از دیدن کودک مرده فریاد زده بودم به من سیلی زده بود، به او خیره شدم. نکند سعی می کرد از من حمایت کند. اکنون می دانستم که کارکنان کشتی به نگرانی در مورد وضع سیاهان چگونه پاسخ می دادند.

گاردِر، که چشمان خود را کاملاً باز کرده بود، قهرآلود گفت:

– ولش کن، ند.

صدای گاردِر کلفت بود، انگار گلویش پر از عسل بود، و کلماتش کش می آمد. از موقعی که گاردِر و پرویس از نگهبانی خلاص شده بودند، تمام مردان سخت باده گساری کرده بودند و با اینکه دیر وقت بود، برحسب عادتشان بلافاصله به ننوهایشان نرفتند.

ما لنگر گرفتیم و آن شب طوری حرکت کردیم که بردگان، ساحل سرزمینشان را که ناپدید می شد نبینند. باد خنک خشکی ما را به آرامی با خود می برد؛ ولی، پیشرویمان مردان را آرام نکرد. روحشان متلاطم بود. تمام روز برای یکدیگر داستان کشتیهای گمشده را می گفتند؛ اما، هیچکدام آنها وحشت انگیزتر از داستانی نبود که الساعه شنیده بودم.

اما داستانها صداهای داخل انبار را در خود غرق نکرد، نه صدای وراجیهای دریانوردان و نه جریان موافق بادی که ما را پیش می راند، هیچکدام نتوانستند صدای بردگانی را تحت الشعاع قرار دهند که روی بشکه های آب پیچ و تاب می خوردند، یا اینکه تقلا می کردند تا غل و زنجیر پاهایشان را روی مشتی پوشال قرار دهند. من مرتباً چرت می زدم و بیدار می شدم؛ ولی، هرگز سکوت نبود. آیا قرار بود که تا پایان سفرمان این وضع ادامه داشته باشد؟ شارکی اظهار می کرد که بردگان آرام خواهند گرفت. با چه چیز آرام بگیرند؟

به نظر می رسید که بنیامین استاوت مسئولیت بردگان را بر عهده بگیرد. چون روز بعد با عجله از کاری به کار دیگری می پرید. چون از راه رفتن و حرکاتش بدم می آمد، نیرویش را منزجر کننده تر یافتم. به جیره آب و به فعالیتهای «کاری» با آن دیگ عظیمش، نظارت می کرد. گاهگاهی در انبارها می پلکید و فریادزنان کلماتی به زبان آفریقایی می گفت. از ند پرسیدم که آیا او هم می تواند آفریقایی صحبت کند. او به من گفت که به تعداد قبیله ها، زبان آفریقایی وجود دارد؛ اما، از آنجا که هیچکدام از آن زبانها مسیحی نبود زبان خود را برای یاد گرفتن حتی یک کلمه خراب نمی کرد. از او پرسیدم بردگانی که ما، در کشتی داشتیم از چه قبیله ای بودند؟ با تنفر جواب داد:

– آشناتی ها، احتمالاً در جنگهای قبیله ای با «یورویا» اسیر شده اند.

پرسیدم:

– ولی بچه ها جنگ نمی کنند، این طور نیست؟

جواب داد:

– رؤسای قبیله بچه ها را می دزدند. برده فروشان در عوض آنها جنسهای خوبی می دهند، چون قیمتشان در هند غربی بالاست.

تحقیرآمیز به سوی ساحلی نظر انداخت که از آن دور می شدیم و حالا دیگر بیشتر به ابر شباهت داشت تا به خشکی، تد ادامه داد:

- آفریقایی ها اول وسوسه شدند و بعد میل به مادیات و جنسهای که بازرگانان پست به آنها می دادند، آنها را فاسد کرد. همه این کارها شیطانی است.

من با کنجکاوی به او نگاه کردم و گفتم:

- ولی خودت برده فروشی ند، نیستی؟

رک و پوست کنده گفت:

- ولی قلباً این کار را دوست ندارم.

به فکر قلبش افتادم و آن را به صورت یکی از کشمشهایی که کاری در نان کشمش می ریخت دیدم.

هفته های زیادی بود که چیزی به خوشمزگی نان کشمش نخورده بودیم. بودن در کشتی و خوردن اندوخته اش

مانند این بود که انسانی برای گرم کردن خود، خانه اش را به آتش بکشد.

دریا گرفتگی هنوز به طور جدی دامنگیرم نشده بود؛ ولی، در آغاز صبح روز بعد، در دریا به تلاطم عجیبی برخوردیم

که بر اثر آن کشتی «مهتاب» به جلو پرتاب شد، سپس متناوباً چنان سریع به پهلو خزید که این حس در شکم نیز به

وجود آمد. من فقط یک قورت آب خوردم. احساس می کردم که اگر دهانم را محکم ببندم مانند لباسی که قرار

است شسته شود، پشت و رو خواهم شد.

در حالی که حرکت شدید کشتی مرا مریض می کرد، بردگان را در انبار به جنون وحشت گرفتار کرد. زوزه های

شیونشان پیوسته از انبارها بلند بود. به نظر می رسید که خود کشتی به خشونت آب اعتراض می کرد و بلندتر از هر

زمان دیگری زوزه می کشید و غرغر می کرد.

اما رنج بردگان در بن استاوت، ناخدا، و اسپارک تأثیر نکرد، نمی شود گفت که سایر کارکنان دلشان به حال

موجودان مفلوکی که زیر عرشه در جاهای تاریکشان بودند می سوخت؛ ولی، مردان ساکت بودند و تا حد امکان از

انبارها دوری می کردند.

ناخدا صندلی اش را نزدیک سکان بسته بود، و تا موقعی که همگی از تلاطم دریا خلاص نشده بودیم آن را رها نکرد.

اسپارک نزدیک انبارها به استاوت پیوسته بود که تپانچه اش را بسته و با خود همان طناب قیراندودی را می برد که با

آن پرویس را شلاق زده بودند، استاوت، بی اعتنا به صداهایی که از زیر به گوش می رسید، اصلاً به پایین نگاه نمی

کرد. ناراحتی شکم را فراموش کردم، همه چیز را فراموش کردم.

ناخدا، در حالی که از روی صندلی اش بلند شده بود، فریاد زد:

- به بولویویل بگوید نی لبکش را بیاورد.

«گارد» از سر جایش در پشت سکان، نگاه شتابزده ای به من کرد. در قیافه اش نمی توانستم چیزی بخوانم.

استاوت با لبخند کوچکی گفت:

- حاضر شو مزقانت را بزن، پسرک!

من پایین رفتم و نی لبکم را برداشتم؛ اما بی حرکت در تاریکی ایستادم تا اینکه صدایم زدند.

بردگان انبار را یکی یکی به سمت عرشه هل می دادند. فقط زنان و بچه های کوچک غل و زنجیر نشده بودند. در

عرض چند روز آنها بی اندازه خرد شده بودند، و قامتشان چنان از ترسی که زجرشان می داد خم شده بود که قادر به

ایستادن نبودند. آنها چشمان خود را در سفید روشن روز به هم می زدند. سپس بر عرشه فرو می افتادند. زنان با بی

حالی فرزندان خود را گرفته بودند و شانه هایشان چنان خم شده بود که گویی بر پیکرشان شلاق می زند!

همه کارکنان کشتی حاضر بودند، حتی «ند» دستور داشت که نیمکت کارش را ترک کند و خبردار بایستد. جیره های آب بردگان تقسیم شد و بعد به آنها برنج همراه با سسی که از فلفل و روغن درست شده بود دادند. هنگامی که آنها غذا و آب را دیدند، آهی کشیدند که به وزشهای کوتاه باد شباهت داشت. یکی پس از دیگری چنان آه می کشیدند که در پایان، دم عظیمی از هوا ظاهر می شد.

پرویس نجواکنان در گوشم گفت:

– بعضی از آنها فکر می کنند که آنها را می خوریم. فکر می کنند که اولین وعده غذا را برای گول زدنشان به آنها داده ایم. موقعی که ببینند میل داریم مرتب به آنها غذا بدهیم خوشحال می شوند. اما من هیچ خوشحالی در آنها ندیدم. بزرگترها عزا گرفته غذا می خوردند و غذا از لبهایشان فرو می ریخت، گویی روحشان چنان متزلزل بود که نمی توانستند آرواره های خود را محکم نگاه دارند. کودکان با هم صحبت می کردند. زنی سر کودکی را چنان نگاه داشته بود که گویی می ترسد صدایش موجب مجازاتش شود و برنج از دهان کودک به روی بازوی زن می ریخت.

موقعی که غذایشان را تمام کردند، ناخدا به استاوت گفت:

– به آنها بگو بایستند و بگو ما نوازنده ای داریم که باید همراه موزیکش برایم برقصند. استاوت جواب داد:

– قربان همه اینها را نمی توانم به آنها بگویم. نمی دانم در زبان آنها به رقص و موزیک چه می گویند.

ناخدا در حالی که تپانچه اش را نشان می داد با خشم فریاد زد:

– پس به آنها چیزی بگو که بپایستند.

استاوت با بردگان شروع به صحبت کرد. آنها به او نگاه نکردند. برخی چنان به برزنت خیره شده بودند که گویی تصویری روی آن نقاشی شده بود. دیگران به پاهایشان زل زده بودند.

ما، در حالی که لباس و کفش پوشیده و اکثراً مسلح بودیم، به دورشان حلقه زدیم.

من به دریانوردان نگاه کردم. چشمهای «ند» به سوی آسمانها برگشته بود. تصور کردم حماقتهای همه کس بجز خودش را به خدا گزارش می دهد؛ ولی، دیگران نگاه ثابت خود را به بردگان دوخته بودند. من احساس آشفتگی و تب می کردم. می دیدم و احساس می کردم که چگونه و تا چه حد اسلحه، ما را برتر از برهنگان در مانده جلوه می داد. حتی اگر مسلح نبودیم، لباسها و پوتینهایمان به تنهایی به ما قدرت می داد.

با فریادهای بیش از پیش خشن بن استاوت، برخی از مردان سیاهپوست در حالی که تلوتلو می خوردند روی پایشان بلند شدند. سپس دیگران ایستادند؛ ولی، عده ای به حالت چمباتمه باقی ماندند. استاوت، شلاق به دست داشت. آن را به عرشه می زد، یا اینکه نوک آن را به پاهای کسانی می کوفت که حتی با کوچکترین تکانی به فریادهایش پاسخی نمی دادند. سرانجام، آنها را با شلاق بلند کرد. زنان، در حالی که کودکان را به سینه هایشان می فشردند، با شنیدن اولین کلمه به پا خاسته بودند.

ناخدا فریاد زد:

– بولویویل!

«ند» ناگهان پیپ خود را روشن کرد.

من در نی لبکم دیدم و صدای وزوز نارسایی از آن خارج شد. ناخدا کاتورن فریاد زد:

– او را به بالاترین نقطه دکل ببندید!

استاوت لبخندزنان به طرفم روانه شد. دوباره دمیدم. این بار موفق شدم که نخست یک نت و سپس چیزی که شباهت به آهنگی داشت از آن درآوردم.

شلاق بر عرشه فرود آمد. اسپارک به شکل نامرتبی دستهایش را بر هم می کوفت. ناخدا چنان دستهایش را در هوا تکان می داد که گویی گروهی مگس به او حمله ور شده بودند. مرد سیاهپوشی به طرف عرشه خم شد که اسپارک پاشنه اش را روی پای لاغر و برهنه او گذاشت.

من علی رغم باد، حرکت کشتی، و نفرت از خود به نواختن ادامه دادم، و سرانجام بردگان شروع به بلند کردن پاهای خود کردند. زنجیرهایی که به پابندهایشان بسته بود در زیر و زیر آهنگم نوحه سرایی می کردند؛ اما، از کودکان خود غافل نبودند. آنها یکی دو بار ناله کردند و بعد صدایشان قدرت گرفت، تا اینکه آوازی که می خواندند، کلماتی که ادا می کردند، یا داستانی که نقل می کردند صدای نارسای نی لبکم را در خود غرق کرد.

مانند فرود آمدن ناگهانی تبر، همه چیز در یک آن متوقف شد. بن استاوت نی لبکم را از میان دستانم قاپید. بردگان ساکت شدند. گرد و غباری که به پا کرده بودند، آرام در اطرافشان فرو نشست.

آن روز صبح، سه گروه از بردگان را رقصاندم. در آخرین گروه همان پسری را دیدم که فکر می کردم موقعی که بن استاوت آن دخترک را به آب انداخته بود و من فریاد زده بودم، آن پسر به من نگاه کرده بود.

او نمی ایستاد. استاوت با ضربه محکم طناب قیراندود به جانش افتاد که دندانهایش روی پشت آن پسر به صورت شیار سرخی روی گوشت قهوه ای سفتش به جا ماند. سپس پسر ایستاد، و پاهای خود را چنان حرکت داد که گویی به او تعلق نداشتند.

به خاطر اجرای یک روز در میان این وظیفه بود که مرا ربوده بودند و از آن سوی اقیانوس آورده بودند.

من از فرارسیدن روز وحشت داشتم. بدون علاقه به شایعات گوش می دادم:

اینکه دو تا از بردگان تب کرده بودند... که در جستجوی کشتی «مہتاب» بودند... که اسپارک ناگهان مشروب

خورده بود... که استاوت در میانمان جاسوس ناخدا بود... که یک کودک سیاهپوست به آبله گرفتار شده بود...

در بندر «سائوتومه» در مه غلیظ صبحگاهی، هنگامی که از تمام وظیفه هایم بجز خالی کردن مستراحها رها شده بودم، به این فکر افتادم که بیرون پیرم و به یاری بخت به ساحل برسم؛ ولی، آنجا چه می یافتم؟ مردانی که ممکن بود بیش از حالا از من سوءاستفاده کنند؟ یا اینکه به چنگ ناخدایی گرفتار شوم که کارکنان خود را شکنجه می دهد؟ خدا می داند. چنین چیزهایی را شنیده بودم.

اکنون بردگان با یکدیگر می جنگیدند. علت اصلی، سطل مستراح بود. بسیاری از آنها نمی توانستند آنها را با سرعت

از روی بدنهای عبور دهند؛ زیرا، یک سانتیمتر هم فضای خالی وجود نداشت. اکثر آنها به قول پرویس اسهال خونی

داشتند، علتش ناراحتی زجرآور شکم بود که نه تنها موجب می شد از درد به خود بیپیچند؛ بلکه، باعث می شد که

سطلها هم کافی نباشد. یک شب، هنگامی که ما لنگر انداخته بودیم و انتظار صبح را می کشیدیم که آذوقه تازه، بار

کشتی کنیم فریادی با نیروی غیرآدمی که حکایت از بدبختی غیرقابل تحملی می کرد، به گوشم رسید. من احساس

می کردم درمانده ام و شروع به گریستن کردم و از ترس اینکه مبادا یکی از کارکنان صدایم را بشنود، جلوی دهانم

را با کلاه کهنه استاوت گرفتم.

ما بزودی از جزیره، که از آن خاطره خوشیث نداشتیم، راه افتادیم. گویی سعی می کردم روزهای درازی را که در پیش داشتیم بیلعم و آنها را در حلقومم بچپانم، کاری کنم که مانند آب خوردن بگذرند.

در اندیشه آن ساعت، آن دقیقه ای که از این کشتی رها شوم انتظار می کشیدم.

دو روز پس از قرار گرفتن در مسیر غرب، یک بار دیگر آن فریاد را از یکی از انبارها شنیدم. فریاد زنی بود که مو بر تن راست می کرد قلب را می فشرد. من داشتم گروهی از بردگان را می رقصاندم که بر اثر آن صدای وحشتناک اسپارک به من علامت داد که آهنگم را متوقف کنم. استاوت به انباری دوید که صدا از آن به گوش رسیده بود. او در آنجا ناپدید شد. یک دقیقه طول نکشید که یک زن سیاهپوست چون عروسکی ژنده پوش به روی عرشه پرتاب شد. ناخدا گفت:

– بلندش کنید!

اسپارک و استاوت آن زن را که زنده بود، بلند کردند و او را به کنار نرده بردند و در هوا تاب دادند.

هنگامی که پیکرش با آب برخورد کرد، صدای پاشیدن آب را نشنیدم، ولی، دیدم که ما به کمک نسیم سرعت می گرفتیم. استاوت، هنگامی که از کنارم گذشت گفت:

– آن زن تب داشت و اگر می ماند، تبش به دیگران هم سرایت می کرد.

استاوت سعی می کرد خود را حق به جانب جلوه دهد، نه، این نیرنگ همیشگی او بود. می دانست که او را شیطان می دانم؛ ولی، دوست داشت وانمود کند که در ورای فکر درباره او نظر دیگری دارم، یعنی در حقیقت او را تحسین می کنم و این توهین پیچیده ای بود.

همه بردگان به نقطه ای که زن را در آب انداخته بودند نگاه می کردند. آنها خمیده و بیمار بودند و چیزی نمانده بود که از گرسنگی هلاک شوند. در حالی که از کثافت انبارها به نکبت گرفتار شده بودند، با ناامیدی به افق تهی خیره شده بودند.

نی لبکم را روی عرشه انداختم و به ننویم گریختم. قصد داشتم تا زمانی که مرا مجبور به حرکت نمی کردند آنجا بمانم؛ ولی، آنها «ست اسمیت» را فرستادند که مرا ببرد. او فریاد زد:

– از ننو پایین!

من گفتم:

– لعنت بر همه شما!

گفت:

– اگر تورا به زور از جا بلند کنم و ببرم، برایت گران تمام خواهد شد!

من لبه های ننویم را گرفتم، او ننو را با یک حرکت واژگون کرد و سپس کمرم را گرفت و مرا به عرشه برد.

برده ها را به انبار باز گردانده بودند. ناخدا کاتورن نی لبکم را در دست داشت و آن را می چرخاند.

در کنارش بن استاوت ایستاده بود. نی لبک، ذرات روشن خورشید را منعکس می کرد. ناخدا گفت:

– من این طور چیزها سرم نمی شود!

من به یاد آواز احمقانه پرویس افتادم که روزی آن را با خود می خواند. پرویس آنجا نبود. «ند» در حالی که قطعه ای زنجیر در گیره نجارش داشت، روی نیمکتش دراز کشیده بود. تازه متوجه شده بودم که بی نهایت لاغر است و مریض به نظر می رسد. ناخدا گفت:

– اینقدر جوان نیستی که معنی دستوران را نفهمی.

نی لبکم را طوری به سینه ام می زد که گویی چیزی زیر پیراهنم پنهان کرده بودم. بعد دستور داد:

– کنار نرده بایست!

من ایستادم، آن روز دریا آبی بود. ناخدا گفت:

– پنج.

استاوت پنج بار طناب را بر پشتم کوفت. تصمیم داشتم که گریه نکنم؛ اما نشد. بیش از آنچه که فکر می کردم دردناک بود. ولی از گریستنم شرمند نبودم، زیرا هر بار که طناب فرود می آمد به بردگان فکر می کردم و این تنفر شدید را بر ضد ناخدا و کارکنان کشتی می شوراندم.

سیل اشک از چشمانم جاری شد. مزهٔ نمک را در دهانم حس می کردم؛ ولی، هنگامی که ضربه ها فرود می آمد دوباره خودم می شدم. خودی که استحاله شده بود و من نمی توانستم ادعا کنم که با آن آشنا هستم. ولی یک موضوع برایم روشن بود. من پسر سیزده ساله ای بودم که تقریباً هم قد، هم وزن، و هم سن پسری بودم که هنگام کتک خوردنم ده دوازده متر دورتر از من در تاریکی کز کرده بود.

بعد «ند» آمد که به پشتم مرهم بگذارد، و پرویس که خودش را می خاراند و خُر خُر می کرد و سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد ظاهر شد و گفت:

– ناراحت نباش، جسی، یک دریانورد وجود ندارد که مزهٔ شلاق را نچشیده باشد.

ند با اعتراض گفت:

– مزخرف تحویلش نده. طوری وانمود نکن که کتک خوردن افتخار است. همهٔ اینها به خاطر طمع و بهانه های پوچ است.

آنها پرخاش می کردند؛ اما، با نجوا صحبت می کردند، شاید به خاطر این بود که نمی خواستند با سر و صدایشان مزاحمم شوند. من هیچ توجه نکردم؛ زیرا، احساسهایم ثانیه به ثانیه تغییر می کرد و به هیچ چیز دیگری علاقمند نبودم. هنگامی که به هفته هایی که در پیش داشتم فکر می کردم، خشمم نسبت به بن استاوت جای خود را به ناامیدی می داد، و درد شدید پشتم بر ناامیدی چیره می شد، دردی که به تدریج طوری از پشتم پراکنده می شد که حتی انگشتان پاهایم از آن تیر می کشید.

سرانجام، مرا به حال خود رها کردند. احساس آرامش فوق العاده ای که آمیخته به غم بود به من دست داد، همان آرامش تهی و غمگین که دریا را در بعضی از صبحهای خنک فرامی گیرد.

می دانستم که استاوت در اطراف پرسه می زند. تا کار خود را توجیه کند، بنابراین موقعی که او این کار را کرد تعجب نکرد، او گفت:

– جسی، من به تو محکم شلاق زدم؟ می دانی، می توانستم محکم تر بزنم. خوب می بینم که از دستم عصبانی هستی، اگر من هم جای تو بودم عصبانی می شدم.

من به سردی گفتم:

– نمی خواهم صدایت را بشنوم، نه حالا؛ بلکه هیچوقت.

او به نرمی گفت:

– اگر جای تو بودم اینقدر گستاخی نمی کردم، پسر. رابطه ناخدا با من خوب است. و با هیچکس دیگر در این کشتی خوب نیست!

من جواب دادم:

– بجز تو از چه کس دیگری ممکن است خوشش بیاید؟

نمی توانست بدتر از آنچه که به من کرده بود بکند. در آن لحظه، اگر مرا به دریا هم می انداخت برایم مهم نبود. او آهی کشید و سرش را تکان داد، سپس لبخندی زد و به دستش نگاه کرد، گویی فقط او و دستش قادر بودند رنجم را درک کنند.

زخمهایم التیام یافت. کشتی و کارکنانش، که زمانی تصور می کردم در میانشان ریشه دوانده بودم و رفتار هر مرد را مانند زبان جدیدی آموخته بودم، همه و همه مانند سرزمینهای اعماق اقیانوسها یکباره در نظرم بیگانه آمد. من دیگر محتاط شده بودم و به حال دریانوردانی که به سیاهان رحم نمی کردند، کوچکترین تأسفی نمی خوردم. من از وحشیگری بخت و اقبال که هر کدام آنها را راهی انبارهایمان کرده بود منزعج شدم.

بجز «ند»، که به همه بی حرمتی می کرد، دیگران برده ها را هر چند که از طلا برایشان با ارزشتر بودند کمتر از جانوران به حساب می آوردند؛ اما، بجز استاوت و اسپارک و ناخدا، کارکنان کشتی بیرحم نبودند. بجز در موردی که همگی یکپارچه معتقد بودند که پست ترین آنها بهتر از هر سیاه زنده است. ناخدا و پرویس و کولی حتی با بچه های کوچک سیاهی که نسبتاً آزاد در اطراف کشتی پرسه می زدند، بازی می کردند و زمانی که ناخدا و اسپارک آنها را نمی دیدند اجازه می دادند که بچه ها آنها را دنبال کنند، و از جیره ناچیز آب خود به بچه ها آب بیشتری می دادند و اسباب بازیهای زمختی از چوب برایشان درست می کردند که سرگرم شوند.

به این نتیجه رسیدم که همان گونه که برخی از گیاهان مسموند، اسپارک هم به کلی بی مغز و مضر است. ناخدا خطرناک بود و به خاطر چیزی که او آن را تجارت می نامید، به رفتار تنفرآوری دست می زد. ولی استاوت با دیگران تفاوت داشت. او شرمنده نمی شد و خشم خود را نمایان نمی کرد. با اینکه خشمگین بودم و؛ اندیشه اینکه او را بیرون گیر بیاورم مغزم را خسته می کرد، نمی توانستم چشم از او بردارم. برای تسکین احساسم با پرویس صحبت کردم. او برای یکبار هم که شده موقرانه به صحبتهایم گوش داد و گفت:

– تصور می کنم حق با تو باشد، جسی! او آدم بدی است. می دانی زنی را که به آب انداختیم او شکنجه داد؟ می دانستی که این او بود که موجود بیچاره را دیوانه کرد؟

از اینکه کلمه «بیچاره» را به کار می برد تعجب کردم و احساسم در مورد آنچه می گفت مغشوش شد. در حالی که از قیافه ام می خواند که متحیر شده ام، هر چند دلیل آن را حدس نمی زدن، با تعجب گفت:

– همان زن کاکا سیاه، زن که کاکا سیاه!

پرسیدم:

– ولی چرا ناخدا دخالتی نکرد؟

گفت:

– ناخدا! تا وقتی که سیاه ها هنوز می توانند نفس بکشند برای ناخدا مهم نیست که چه بلایی به سرشان بیاید. ناخدا درباره استاوت و آن زن کاکا سیاه، چیزی نمی داند. به نظر من اگر ناخدا فکر کند که می تواند مرده ها را هم بفروشد، پوست آنها را از پوشال پر می کند! و موقعی که چند تایی را از دست بدهد، باز هم می تواند ضررش را

جبران کند. می تواند بگوید که برای نجات بردگان سالم، مریضها را به دریا ریخته و پولش را درمی آورد! همیشه این طور بوده است. اگر همه آنها هم مریض حال باشند، حقه های زیادی سوار می کند که حالشان را پنهان کند. به هر حال، هر اتفاقی بیفتد مزرعه داران آنها را می خرنند؛ چون، اگر همه آنها هم در مزارع بمیرند، ذخیره بی پایانی از آنها وجود دارد.

ما به یک جبهه هوای بد برخورد کردیم. بادهای نامنظمی می وزید و دریا مانند یک سینی برنجی در کنارمان قرار داشت. صدای نزاع کارکنان کشتی بلندتر از صدای بردگان بود. جیره هایمان به حداقل رسیده بود. صدای کشتی، مانند سر و صدای کلاغانی که برای گیر آوردن فضایی روی درخت نزاع می کنند، طنین می انداخت. در میان رطوبت و باد و بوران و گرما و روزهای تیره بدون باد، لحظه ای آرامش وجود نداشت.

شکم ناراحت بود و مریض بودم. در حالی که بسختی روی پایم بند بودم بردگان را رقصاندم. می دیدم که مچ پای بردگان به وسیله غل و زنجیر طوری جویده شده بود که خون از پاهایشان جاری بود. آنها بسختی می توانستند با آهنگم حرکت کنند. اغلب فقط من و استاوت در مراسم شوم صبح شرکت می کردیم. از کاری که می کردم تنفر داشتم. سعی می کردم خود را با این فکر تسلی دهم که حداقل آنها را برای استراحتی کوتاه از انبار بیرون می آورند؛ ولی، چه نتیجه ای داشت؟

مدتها بود که کشتی «مہتاب» جلای خود را از دست داده بود. عرشه کثیف بود و بوی زننده آن به آسمانها بلند می شد. مردان هر لباسی را که به دستشان می رسید می پوشیدند.

من به یاد حرف یکی از دریانوردان افتادم که می گفت انسان می تواند به هر چیز عادت کند. اگر انسان در کشتی باشد که هیچ راه نجاتی جز غرق شدن وجود نداشته باشد، این حرف تا حدودی به حقیقت نزدیک می شود؛ ولی، یک نوع آزادی در مغزم یافتم. دریافتم که چگونه می شود در جای دیگری بود. کافی بود که انسان مجسم کند. من همه چیز را در اتاقم، در کوچه «پایرت» به یاد می آوردم. هر روز خاطره چیزی در من زنده می شد، تا حدی که فکر می کنم می توانستم چوبهای کف اتاق را بشمارم، ترکهای دیوار را روی فضا رسم کنم و قرقره های نخ داخل زنبیل را در کنار پنجره شماره کنم. بعد به بیرون قدم بگذارم و خانه ها را در امتداد راه سنگفرش خیابان و چهره های همسایه ها را ببینم.

هنگامی که من خود را چنین مشغول می کردم و از محیط کشتی رها می شدم، اگر کسی با من صحبت می کرد، خشم در من می جوشید. دیگر نمی توانستم به زبانم اطمینان کنم و می ترسیدم به خود ناخدا پیرم و نمی توانستم رویای وطن را رها کنم.

یک روز صبح، این فکر در فضای مه آلود خاطرم رسوخ کرد که پسر سیاهپوست جوان به من توجه دارد. در حالی که نگاهش وجودم را فراگرفته بود، کوشیدم که خود را از میدان دیدش بیرون ببرم. بار دیگر به نظر می رسید که پاهایش را بلند می کرد تا نزدیک من بیاید. دیدم برای یک لحظه استاوت توجه خود را به طرف «ند» متمرکز کرده است که روی نیمکتش دراز کشیده بود. نمی دانم چه حسی مرا تحریک کرد که نی لبکم را از لبانم برداشتم و نامم را زیر لب به آن پسر گفتم. فقط همین، در حالی که زیر لب نامم را به پسر می گفتم به خودم اشاره کردم و فوراً شروع به نواختن کردم. آن روز صبح، پسر چشمان خود را از چهره م برگرفت.

روزهایی بود که همه چیز آرام به نظر می رسید. باد یکنواخت می وزید، خورشید از میان آسمان بدون ابر می درخشید، کودکان سیاهپوست به این طرف و آن طرف می پریدند و می دویدند و حتی با یکدیگر می گفتند و می

خندیدند. انبارها تمیز بود و بردگان زیر برزنت نشسته بودند و دریانوردان فکورانه در امتداد پهنه غلتان دریا خیره گشته بودند. گویی افسونی در کار بود، برای یکی دو ساعت گرما و بو و درد را فراموش کردم. سبب وجود نداشت که فکر خود را با تصاویری از خانه ناراحت کنم. این، مدت زیادی طول نکشید و خود به رویایی شباهت داشت. قبل از اینکه راه خود را به سوی دماغه سبز کج کنیم، رویدادهای متعددی اتفاق افتاده بود که بر بقیه سفرمان اثر گذاشت. نخستین رویداد، مرگ «لویی گارد» بود که در یک روز صبح آرام اتفاق افتاد و همه ما را بشدت ناراحت کرد.

ناخدا و سر سکان در کنار گارد بودند. ناگهان به نظر رسید که صورت گارد از ستخوانهایش جدا می شد و یکی از شانه هایش چنان پیچ و تاب می خورد که گویی جزئی از او نبود. سپس به روی عرشه افتاد و بدنش به هم کشیده شد. «ند» که خود در آن وقت بیمار بود، گارد را معاینه کرد. در حالی که سینه اش را با دستان نیرومندش محکم گرفته بود و کلمات نامفهومی ادا می کرد، یک ساعت بعد مرد.

تمام شب پرویس در این باره صحبت کرد، و در حالی که هر لحظه آن را بررسی می کرد به «ند» گفت که می توانسته حمله قلبی باشد؛ ولی، بدون شک تبی بوده که از سیاهان به گارد سرایت کرده است. گویی در تأیید حرف پرویس، آن شب شش سیاهپوست مردند. ند که به وسیله شارکی و آیزاک پورتر روی پا نگاه داشته شده بود، بدنهایشان را معاینه کرد. از میان لبان رنگ پریده و خشک گفت:

– تب

و بلافاصله غش کرد. او را به زیرزمین کشتی بردند که پس از چند دقیقه به هوش آمد. با چشمان ثابتی ما را نگاه می کرد. من ترس مردان و ترس خودم را حس کردم. مانند بوی کشتی بود که به هر شکاف مغزم می دوید. کارکنان سر حال آمدند. کشتی چند روزی پیشروی کرد و مردان با نشاط تر شدند؛ اما، ند لاغرتر می شد، گویی عصاره اش از نو می چکید. گاهگاهی آب می نوشید، یا تکه ای بیسکویت در شراب خیس می کرد و در دهانش نگاه می داشت.

پرسیدم:

– چه ناراحتی داری، ند؟

زیر لب گفت:

– مرگ را حس می کنم.

فجانی که بر لبانش نگاه داشته بودم، از دستم افتاد. پوزخند خفیفی بر لبانش ظاهر شد.

با صدای لرزانی پرسید:

– نشنیده ای که مزد گناه چیست؟ فکر می کردی طلاست؟

روزی که مسیر خود را به طرف شمال غربی تغییر می دادیم، نیکلاس اسپارک حواس خود را به کلی از دست داد. آن روز صبح دست به یک نوع وحشیگری زده بود. او پاشنه پای مرد سیاهپوستی را که غذایش را تف کرده بود فشار داد. در یک چشم به هم زدن آن مرد به اسپارک پرید و گلویش را چنان محکم گرفت که معاون نتوانست تپانچه اش را بردارد. اگر به خاطر دخالت استاوت نبود، اسپارک خفه می شد. آن مرد سیاهپوست آنقدر شلاق خورد تا بیهوش شد. به هنگام اولین ضربه شلاق به آشپزخانه رفتم و دیدم که «کاری» کرمها را از یک تکه گوشت مانده جدا می کند. از اینکه با انگشتانش در تاریکی چیزهای سفید وحشتناک را می کند و فشار می داد، مشمئز شدم.

موقعی که دیگر تحمل دیدن شکار «کاری» را نداشتیم به عرشه برگشتم و آن مرد کتک خورده را دیدم که از طنابهایی که به دکل بسته شده آویزان است. خون به شکل نهرهای تیره ای از پشتش روان بود. استاوت، که شلاق در دست داشت، با ناخدا صحبت می کرد و پرویس سر سکان بود. در حالی که به طرف خوابگاهمان می رفتم اسپارک را دیدم که در عقب کشتی تلوتلو می خورد و تپانچه اش در دستش بود. او به طرف مرد سیاه پوست آتش گشود که پشتش به صورت تکه های گوشتی از هم پاشید. ناخدا برگشت که معاون را ببیند و صورتش از خشم سرخ شد. نمی دانم اسپارک به خاطر فرار از خفگی هنوز گیج بود، یا اینکه واقعاً منظورش این بود که تپانچه اش را به طرف رئیس کشتی بگیرد؛ ولی، رئیس چنین تردید به خود راه نداد. بلافاصله نیکلاس اسپارک را با طناب بستند و از نرده به بیرون پرتاب کردند. سوگند می خورم درست قبل از اینکه در زیر آب ناپدید شود، سه قدم برداشت. من دویدم که زیر ننوی «ند» پنهان شوم. در سکوت به صدای نفس کشیدن پر زحمتش گوش دادم! سرانجام، به حرف آمدم. زیر لب گفتم:

– ند، ناخدا دستور داد معاون را به آب پرتاب کنند.

«ند» گفت:

– تعجب نمی کنم.

سپس پرویس به ما ملحق شد و تمام داستان را به ند گفت. ند هیچ نگفت؛ اما، من گفتم که هرگز کسی را به طوری که ناخدا از دست اسپارک عصبانی شده بود، خشمگین ندیده بودم.

پرویس با تعجب گفت:

– درست است! چرا جرأت کرد به آن مرد سیاهپوست شلیک کند!

گفتم:

– ولی فکر می کنم به این خاطر بود که تپانچه اش را به طرف ناخدا گرفته بود.

پرویس جواب داد:

– اوه پسر، کاتورن قبلاً شورشهایی به خود دیده و هرگز یک مو از او کم نشده است؛ اما، ناخدا می دانست که آن سیاهپوست خوب می شود- آنها از شلاقهایی که سفید پوستان را از پا درمی آورد جان سالم به در می برند- و اسپارک او را کشت. متوجه نیستی؟ استفاده از دست رفت.

من صدای عجیبی را در غار دریایی مان شنیدم، صدایی که به خش خش برگهای خشک در باد شباهت داشت. این صدای «ند» بود که می خندید.

مرد اسپانیایی

کولی گفت:

– جسی، هیچوقت جنگ خروسها را دیده ای؟ تا حس کشتن را در چشمان یک خروس نبینی، هرگز حدس نمی زنی که چقدر زندگی در یک پرندگی می تواند وجود داشته باشد. آنقدر تند حرکت می کند که تو فقط می توانی جای ضربه منقارش را که خون از آن فوران می کند ببینی! این قشنگترین منظره دنیاست. دوست دارم روزی خروس جنگی داشته باشم. من نقشه ای طرح کردم که بشود آسانتر دید. همیشه افرادی هستند که نمی توانند از بالای سر

تماشاچیان دیگر به داخل گودالی که خروسها را در آن قرار می دهند نگاه کنند؛ ولی، من این طور مسئله را حل می کنم.

«سام ویک» صحبت کولی را قطع کرد و گفت:

– کولی پرنده هایت را ول کن! فقط افراد وحشی از چنین منظره ای لذت می برند. جنگ خروس در ایالت ماساچوست غیرقانونی اعلام شده است. اگر می خواهی چیزی داشته باشی، فکر خانه ای باش که بتوانی در باران به آن پناه ببری.

کولی بدون هیجان جواب داد:

– در ماساچوست همه چیز غیرقانونی اعلام شده است.

دو دریانورد ساکت شدند. در حالی که کشتی پیش می رفت هر دو به افقی که بالا و فرو می رفت خیره شدند. من به چشمهایشان نگاه کردم که باز و خالی بود، مانند دریا در لحظه ای که آخرین رنگهای خورشید محو و تاریکی شروع می شود. صبح آن روز آنها شاهد پرتاب کردن جنازه «ند گرایم» به دریا بودند. و بعد، موقعی که انبارها خالی شده بود، دوباره متوجه شدند که هشت سیاهپوست مرده اند. پنج مرد، یک زن، و دو کودک که به دنبال ند در امواج فرو رفتند. دیگر کسی نبود که بداند از چه چیز می میرند.

از اینکه سام و یک اهل ماساچوست، زادگاه مادرم، بود توجه ام را لحظه ای به خود جلب کرد. به هر حال همگی آنها اهل جایی بودند. برایم فرقی نمی کرد. برایم مهم نبود که کارکنان در نیویورک، یا «رودایلند»، یا «جورجیا» زن و فرزند، یا پدر و مادر، یا برادر و خواهر داشتند. همان طور که کشتی «مہتاب» در دریا زندانی بود، ما نیز همگی در کشتی مہتاب زندانی بودیم. همه چیز عوضی بود.

بردگان از کارکنان کشتی به مرگ نزدیکتر بودند. هر چند آنچه آنها می خوردند خیلی بدتر از غذای ما نبود و هیچکدام از ما، به جز ناخدا و استاوت، که اکنون وظایف معاون را قبول کرده بود، از شر تشنگی رها نبودیم؛ ولی ما می توانستیم روی عرشه قدم بزنیم و در این فکر بودم که در این شرایط، این قدم زدن بود که تفاوت بین مرگ و زندگی را نمایان می ساخت.

با اینکه بن استاوت می توانست با دستورهای دشوارش به فلاکتمان بیفزاید و می افزود، حدی هم وجود داشت. دادگاههایی برای رسیدگی به شکایتهای ناشی از بیرحمیهای غیرعادی نسبت به کارکنان کشتی وجود داشت که ناخدا می بایستی جوابگوی این شکایتها باشد؛ اما، دریانوردان تحمل پافشاری در گرفتن حق خود را نداشتند. اگر هر یک از ما دوباره به ساحل می رسیدیم...

جز در یک مورد بارندگی شدید، ما یکنواخت در خط سیر شمال غربی پیشروی می کردیم. هر چند از منطقه رکود دریا گذشته بودیم، پرویس مرتب می گفت ما چه شانسی آوردیم که هفته ها گرفتار منطقه رکود نشدیم. صدایش پر هیجان بود و موقعی که می کوشید مرا قانع کند که سفر بی دردسری در پیش داریم و پس از عبور از گذرگاه کوتاهی مزد و سود فروش بردگان را دریافت می کنیم، چشمانش از حدقه بیرون می زد. او پی در پی می گفت:

– دیگر هرگز در یک کشتی مخصوص برده کار نخواهم کرد، جسی می بینی که پای قولم می ایستم.

من تحت نظارت استاوت، بردگان را رقصاندم. او همیشه وقتی پیدا می کرد که بر وظیفه ام نظارت کند. من مصمم بودم که هیچ عاطفه ای نزد او نشان ندهم. من چنان بی تفاوت به طنابها و بادبانها خیره شده بودم که گویی تنها فکر می کردم؛ ولی، در حقیقت آنقدر آشفته بودم که به سختی می توانستم انگشتانم را روی نی لبکم به حرکت در آورم.

علی رغم میل، مردان و زنانی را در حال تلوتلو خوردن نکبت باری می دیدم که شانه هایشان به تقلید خستگی بار حرکتی بالا و پایین داشتند.

همگی بیمار بودند. می توانستم دنده های پسری را که زمانی نامم را زیر لب به او گفته بودم بشمارم.

مدتی بود که بچه های کوچک روی عرشه بازی نکرده بودند. فکر می کنم آنها برای خزیدن و دویدن خیلی ضعیف شده بودند. خدا می داند که بردگان چگونه می خوابیدند. در این فکر بودم که آیا آنها هم مانند من برای خوابیدن عجله می کردند یا خیر؛ زیرا، فقط آن وقت بود که ساعتها بیحساب سپری می شد.

یک بار، شبی که شارکی بخاطر درد شکمش سر و صدا به پا کرده بود به عرشه رفتم و به انبار جلوی کشتی نگاه کردم. فکر کردم سیاه ها همگی مرده اند. صدایی به گوشم نرسید. کشتی «مہتاب» هم در مہتاب غوطه ور بود. سام ویک، که نگهبان بود بدون اینکه یک کلمه با من صحبت کند، از کنارم گذشت.

استخر کوچکی از نور زرد در کنار جایگاه ناخدا می درخشید. حدس زدم که او و استاوت آنجا بودند. می نوشیدند و غذای خوبی می خوردند، آب تیره از نور ماه روشن شده بود، فکر می کنم در آن زمان معنی عبارت «گم شدن در دریا» را درک می کردم.

در این لحظه افکار خود را سریعتر از حرکت کشتی به در اتاق خانه مان هدایت کردم، به فریاد خوشامد های مادرم و بتی فکر می کردم و اینکه همه این رویدادها را مانند مہتاب گذرا، پشت سر خواهم گذاشت.

تیرگی عجیبی افکارم را فراگرفت. بجز طلوع و غروب خورشید، هیچ چیز مطمئنی روی زمین وجود نداشت و هنگامی که ابرهای توفانزای سیاهی آسمان را فرا می گرفت و مرزی بین زمین و آسمان وجود نداشت، چه کسی می دانست خورشید چه می کند؟ آیا آن سیاهپوستان می دانستند چه آینده ای در پیش دارند! اگر کشتی به آبهای کوبا می رسید- اگر ما در «مارتینیک» گرفتار دزدان دریایی فرانسوی نمی شدیم- اگر بردگان از تب و اسهال و گرسنگی جان سالم به در می بردند- اگر...

بن استاوت با صدای مسموم کننده شیرینی گفت:

- از جلوی انبارها برو کنار، پسر! اگر تماشایشان کنی ناراحت می شوند. می فهمی، نه؟

مثل اینکه ناراحتیشان برایش مهم بود!

من دزدانه راهی جایگاهمان شدم و امیدوار بودم که دیگر شارکی ساکت شده باشد و پرویس هم با چیزی که از جعبه داروی «ند» یافته است، تسکین یافته باشد؛ ولی، فاصله زیادی نرفته بودم که استاوت با صدای رسمی دستور داد:

- صبر کن!

من در حالی که پشتم را به او کرده بودم ایستادم. با ریشخند گفت:

- من با تو حرف دارم.

آرام برگشتم، او ادامه داد:

- من در فکر کارکنان کشتی هستم. می خواهم همه با نشاط باشند. ما از خلیج گینه خارج شده ایم. بزودی دست به کار تجارت می شویم، و این دلیلی برای خوشحالی است.

من جواب دادم:

- برای بعضی از ما نیست.

استاوت گفت:

– همیشه ضرر وجود دارد. هر آدم منطقی این موضوع را در نظر می گیرد؛ اما، به تو آسیبی نخواهد رسید، جسی. تو جوان و قوی هستی.

گفتم:

– گارد در هم بود. همه سیاهانی که مردند جوان و قوی بودند.

او خندید و با تعجب گفت:

– گارد! قبل از اینکه تو متولد بشوی «گارد» خودش را با عرق نیشکر از بین برده بود. اگر فکرش را بکنی، بهتر که آن کاکا سیاه ها غرق شدند. این موضوع را در نظر بگیر که دیگر نگرانی هیچ چیز را ندارند.

گفتم:

– هر طور که بخواهم موضوع را در نظر می گیرم.

آهسته گفت:

– من از رک و راست بودن خوشم می آید. من به هیچکس دیگری در این کشتی اعتماد ندارم. به این دلیل است که من درباره روحیه کارکنان از تو سؤال کردم.

ولی او چیزی در این مورد از من سؤال نکرده بود. پرسیدم:

– می خواهی برایت جاسوسی کنم؟

بن استاوت با حالتی که حاکی از طلب بخشش بود به آسمان نگاه کرد چه نقشه ای داشت؟ می خواست بفهمد که کاری چه چیزی با کلم مخلوط می کرد که مزه علف باتلاق را داشت؟ مایل بود که قصد کولی را در مورد خروس جنگی بداند؟ یا بداند که آیا ایزاک پورتر هم مانند مردی که ساز دهنی می نوازد ناخنهایش را می جود؟ یا بفهمد که پرویس در خواب خرخر می کند و کلمات نامفهومی ادا می کند؟ آیا می خواست بداند که من درباره او چگونه فکر می کنم؟ قرار بود من جاسوسی خودم را بکنم؟

گفت:

– مثلاً خودت، روحیه تو چطور است؟

گفتم:

– من نمی توانم به این سؤال جواب بدهم.

در حالی که حرارتی در صدایش نهفته بود با تعجب گفت:

– ولی باید بدانی که چه احساسی می کنی!

من با تعجب گفتم:

– من اینطوری و آنطوری احساس می کنم؛ ولی، هرگز مانند زمانی که در خانه مان در «نیواورلئان» زندگی می کردم، احساس نمی کنم.

گفت:

– من جواب روشنی می خواهم.

من با تمام نیرویم و با جرأت کمی که داشتم در برابر تهدید استاوت گفتم:

– من از این کشتی متنفرم!

او آهی کشید. لحظه ای بعد دندانهایش نمایان شد و گفت:

– معنی حرف تو این است که از من هم متنفری.

گفتم:

– من این را نگفتم.

گفت:

– نفرت، روح را مسموم می کند، این درد بی درمانی است.

گفتم:

– می خواهم به طبقه پایین بروم.

او ادامه داد:

– رفتار من نسبت به تو خوب بوده است. دلیل، ناسپاسی تو را نمی فهمم. همه بر ضد من حرف زده اند. فکر می کنم

دلیلش همین باشد.

با تقلا از نردبان پایین رفتم. استاوت چمباتمه زده بود و شکمش را مالش می داد. پرویس نگاه شتاب آلوده ای به من

انداخت و گفت:

– جسی، رنگت مثل گچ سفید شده! چه اتفاقی افتاده؟

فریاد زدم:

– ای کاش استاوت مرده بود.

پرویس گفت:

– ولی او مرده. او سالهاست که مرده. همزادش در هر کشتی وجود دارد! شخصی از او عروسکهایی می سازد و روی

آنها باروت می پاشد و دزدانه راهی باراندازها می شود و عروسکی در هر کشتی قرار می دهد. موقعی که کشتی به

دریا می رود، عروسک بزرگ می شود و رشد می کند تا اینکه درست به شکل یک دریانورد در می آید، و در میان

کارکنان کشتی جا می گیرد و هیچکس از او عاقلتر نیست، تا اینکه دو هفته بعد، یکی از کارکنان به دیگری می

گوید: او مرده نیست؟ شخصی که در کنار سکان ایستاده است؟ و دیگری می گوید: من هم همین فکر را می کردم.

کسی در کشتی مرده.

شارکی با صدای پارس سگ به حرف پرویس خندید، و پرویس پوزخند بزرگی زد.

هر بار که بادبانی در افق می دیدم، که اغلب این اتفاق نمی افتاد، وانمود می کردم که کشتی انگلیسی است که با حمله

به ما از ناخشنود کردن دولت آمریکا باکی ندارد. مجسم می کردم که بردگان آزاد شده اند، و بقیه ما را به انگلستان

می برند و در آنجا استاوت را اعدام می کنند و من و پرویس را از آنجا با یک کشتی سریع به بوستون می فرستند.

من به خانه ام می روم، و یک روز در طراوت صبح در را باز می کنم و به داخل خانه قدم می گذارم، و مادرم در حال

کار به من نگاه می کند و...

ولی ما را تعقیب نکردند، و اگر هم تعقیب می شدیم، بعید به نظر می رسید که کشتی «مہتاب» با تمام بادبانهای که

بر پا داشت گرفتار شود. فقط ممکن بود به چنگ دزدان دریایی گرفتار شویم.

دزدان دریایی فرانسوی که بدون ترس از هر پرچمی به کشتی کوچک کثیف شکسته ای حمله می کنند که بارش عبارت است از سیاهپوستان نیمه جان، و مشتی دریانورد بیمار که مانند بیسکویتهایی که می جویدند، سخت و خشک و کپک زده بودند.

یک روز صبح، موقعی که نی لبکم را پیدا نمی کردم، فکر کردم که کولی یا ویک که در پی آزارم بودند، آن را از من پنهان کرده اند. آنها قسم خوردند که به آن دست نزده اند و پرویس گفت که هیچکس دیگری هم آن را برنداشته است؛ چون، اگر کسی آن را از ننویم برداشته بود پرویس سر و صدایش را می شنید؛ اما، پرویس شب قبل نگهبان بود.

من دیوانه وار، همه جای کشتی را جستجو کردم. پورتر، در حالی که برای یافتن آن جستجو می کرد رسید و گفت که مرا در عرشه می خواهند. استاوت را که در عقب کشتی منتظر بود دیدم، و ناخدا در حالی که با دوربینش به افق نگاه می کرد چند قدم آن طرفتر ایستاده بود. از آن شبی که من از کنار استاوت گریخته بودم، کلمه ای بین ما رد و بدل نشده بود. او گفت:

– ما می خواهیم کاکاسیاه ها را بالا بیاوریم، جسی نی لبکت کجاست؟

همین که شروع به صحبت کرد، فهمیدم که استاوت نی لبکم را برداشته است. از ترس زبانم بند آمده بود، حرارت مانند آتش تمام وجودم را فراگرفت. استاوت موقرانه گفت:

– نی لبک ندارد، ناخدا.

کاتورن برگشت و به من نگاه کرد. با بی صبری پرسید:

– حالا باید چه کار کرد؟

استاوت گفت:

– به نظرم این پسر از نواختن خودداری می کند.

فریاد زد:

– خودداری نمی کنم. نی لبک دیشب در ننو کنارم بود، آن را از من دزدیده اند!

ناخدا تکرار کرد:

– دزدیده اند؟

اخم کرد و گفت:

– چرا با چنین کارهای ابلهانه ای مزاحمم می شوی، استاوت؟ چرا این موجود زوزه می کشد؟ خودت به حسابش برس!

بعد از این صحبتها دوباره با دوربینش نگاه کرد.

استاوت به من گفت:

– راه بیفت. با هم دنبالش می گردیم.

چشمم به پرویس افتاد که ما را از عرشه تماشا می کرد. او مشغول مخلوط کردن سرکه و آب نمک بود که با آن

گاهی انبارها را تمیز می کردیم؛ ولی، کارش را متوقف کرده بود که مواظب من باشد. استاوت بدون اینکه به سوی

پرویس نگاه کند صدا زد:

– مشغول شو، پرویس!

من با ناامیدی زیر لب گفتم:

– من همه جا را جستجو کرده ام.

استاوت گفت:

– نمی شنوم چه می گویی، پسر.

فریاد زد:

– همه جا را جستجو کرده ام.

گفت:

– خوب... فکر می کنم در یکی از انبارهاست. بله، اینطور فکر می کنم. یک نفر آن را برده پیش کاکاسیاه ها انداخته که خودشان آهنگ بزنند.

ضمن این که صحبت می کرد، انگشتان کلفتش را دور گلویم حلقه زده بود. در این موقع مرا به انبار جلویی هل داد و آهسته گفت:

– برو پایین و آن را بیاور بالا. مطمئن باش که آن را آنجا پیدا می کنی. می دانی، پرویس چنین حقه هایی را دوست دارد. این اخلاق پرویس است. او آن را آنجا انداخته، با من موافقی؟
او مرا محکم هل داد و من به روی عرشه افتادم.
گفت:

– عجله کن جسی! اینطور استراحت کردن خوب نیست.

من به چهارچوب دریچه آویزان شدم. استاوت خم شد و انگشتانم را شل کرد و زیر لب گفت:

– برو پایین. با تو کاری ندارند، پسر.

او مرا روی پاهایم تاباند و هل داد. من پایین را نگاه کردم. مقداری نور روی اعضای درهم پیچیده بردگان دویده بود. من جز گوشت چیز دیگری ندیدم.

پرویس در کنار استاوت ایستاده بود، و استاوت گفت:

– زود باش!

پرویس گفت:

– من دنبالش می گردم.

استاوت گفت:

– نه، نه، تو دنبالش نگرد. او باید مسئولیتهای خود را به عهده بگیرد، منظورت چیست که از کار خودت غافل می

شوی و به کارهایی که به تو مربوط نمی شود دخالت می کنی؟

به امید اینکه پرویس نجاتم دهد، سست شده بودم. سپس استاوت مانند مرغ ماهیخواری که ماهی می گیرد، مرا در هوا بلند کرد و بالای انبار معلق نگاه داشت. من فریاد زد:

– خدایا! مرا ول نکن!

گفت:

– هر طور که می گویم. برو پایین، اینجا و آنجا را بگرد تا نی لبکت را پیدا کنی. بعد می رسیم به اصل مطلب.

در حالی که صحبت می کرد مرا آهسته به عرشه آورد. چشمم به چهره سیاهی افتاد که به طرف نور برگشته بود. آن مرد چشمانش را به هم زد؛ اما، تعجبی در چهره اش دیده نمی شد. فقط به بالا نگاه می کرد که ببیند دیگر چه بلایی به سرش خواهد آمد.

من از طناب پایین رفتم، در حالی که می دانستم که پوتینهایم به بدنهای زنده برخورد می کند. یک وجب فضا هم برای جنبیدن آنها وجود نداشت. من چنان در میان آنها فرو رفتم که گویی به دریا پرتاب شدم. صدای ناله، صدای جابجا شدن غل و زنجیر، و زمزمه جنبش مرطوب و لیز دست و پاهای بردگان که سعی می کردند نزدیکتر به هم بیچند به گوش می رسید. تا زمانی که انگشتانی به گونه هایم نخورد، نمی دانستم چشمانم بسته است. چهره مردی را دیدم که در چند سانتی متری صورتم قرار داشت. هر خط، هر برآمدگی جای زخمی را کنار یکی از ابروها و پلکهای پف کرده اش نشان می داد. می کوشید به زور، زانوانش را به چانه اش بچسباند و خود را مانند توپی به روی بشکه ای که زندگی می کرد جمع کند. زانوان خاکستری رنگش را دیدم و دیدم که چگونه غل و زنجیر، مچ پاهایش را بریده بود و نرمه های ورم کرده ساق پایش تقریباً به استخوان رسیده بود، و چگونه فلز در گوشتش شیارهایی ایجاد کرده بود.

بدنها در همه سو حرکت خسته ای داشت. مانند سنگی بودم که به نهري پرتاب می شدم و دایره هایی که از آن سنگ ایجاد می شد به محدوده فضایی می رسید که تقریباً چهل نفر را در خود جا می داد. ناگهان احساس کردم که افتادم و صدای دو بشکه چوبی را شنیدم که به نحوی در میان دو پایم قرار گرفت. آن وقت در میان آنها فشرده شدم و چانه ام در برابر سینه ام قرار گرفت. بسختی می توانستم نفس بکشم و نفسی که می کشیدم وحشتناک بود، مانند ماده فاسد تراشیده ای غرق می کرد. کوشیدم سرم را به عقب خم کنم و در نور سفید آفتابی که از بالا می تابید چشمم به چهره محو شده استاوت افتاد. با آنچه حس می کردم آخرین تلاش زندگیم بود، قسمت فوقانی بدنم را به زور بلند کردم؛ اما، پاهایم تکیه گاهی نداشت. من فرو رفتم و داشتم خفه می شدم. سپس دستهایی مرا گرفته بلند کردند و هل دادند تا اینکه دیدم روی بشکه چوبی نشسته ام. می دانستم چه کسی به من کمک کرده بود. بدنهای به هم پیچیده زیادی وجود داشت، صورتهای زیادی وجود داشت که روی هیچکدام آنها وجودم نقش نبسته بود. من در تاریکی سرک کشیدم.

صدای استاوت به پایین رسید که گفت:

– آن را پیدا می کنی، پسر!

من بی حرکت نشستم. جستجوی انبار به معنی راه رفتن روی سیاه پوستان بود. چشمانم به زاویه های سایه داری عادت می کرد که از بالا نور به آنها نمی رسید؛ ولی، مغزم به خواب رفته و اراده ام مرده بود. هیچ کار نمی توانستم بکنم، موجی از تهوع حس کردم. دستم را به دهانم گرفتم تا آنچه را که به شدت می خواست بیرون بیاید در خود نگاه دارم. سپس از میان چشمان مناکم هیکلی را تشخیص دادم که از میان جمعیت برخاست، فرونشست، و دوباره بلند شد.

نی لبکم را در دستش بالا گرفته بود. در تیرگی بخارآلود، آن پسر را شناختم. او نی لبکم را به طرفم نگاه داشت. دست دیگری آن را گرفت سپس دست دیگر، تا اینکه سومی آن را به مردی داد که روی بشکه چوبی نشسته بود و به زور دست خود را آزاد کرد، نی لبک را گرفت و طرف من انداخت، یکی آهی کشید، یکی ناله ای سر داد. من به استاوت نگاه کردم. او گفت:

- مطمئن بودم که پیدایش می کنی، جسی.

من روی بشکه چوبی ایستادم و نی لبکم را به بیرون پرتاب کردم. استاوت خم شد و شانه هایم را گرفت و مرا به زور بالا کشید تا اینکه روی عرشه دراز کشیدم. او گفت:

- حالا که نی لبکت را پیدا کردی، برویم سر رقص. آنها باید ورزش کنند.

من برده ها را رقصاندم، در حالی که می دانستم همان گونه که حرکات بردگان به رقص نمی مانست، نتهای شکسته و گوشخراش هم که از نی لبکم برمی خاست، به موسیقی شباهتی نداشت.

بعداً، در حالی که از ضعف و بدبختی قادر نبودم به داخل ننویم بروم، روی صندوق پرویس نشستم.

سرم در میان دستانم به این سو و آن سو می رفت. صدای مردان را می شنیدم که این طرف و آن طرف می رفتند؛ ولی، من فقط به آنها نگاه می کردم. موقعی که دستی را روی خود حس کردم فریاد زدم. پرویس گفت:

- منم، جسی. منم!

من سرم را بلند کردم. پرویس گفت:

- نگاه کن.

همه انگشتانش کشیده شده بود نخ در اطراف هر انگشت حلقه زده بود و در فضای بین دستانش طرحی درست شده بود. فکر می کنم برای یک لحظه نمی دانستم کجا بودم و به یاد خواهرم «بتی» بودم که در نور شمع با نخ، بازی می کرد. من بودم که به او یاد داده بودم که نخ را از انگشتانم طوری بردارد که طرح تازه ای درست شود. ما با هم طرحهای تازه ای اختراع می کردیم؛ اما، بعد حس کردم که دیگر سنم برای چنین بازیهای مناسب نیست. او تنها در گوشه ای غمگین می نشست، و نخ آماده طرح جدیدی بود. او منتظر می ماند و مادرم آهی می کشید و کارش را کنار می گذاشت و نخ را در دستش زیر و رو می کرد و بتی لبخند می زد. پرویس، در حالی که انگشتان شستش را حرکت می داد گفت:

- با انگشتان شست و اولین انگشت هر دست این نخها را بگیر و آنها را بکش و بیاور بالا. یک چیز عجیب خواهی دید.

من با حالت گیجی به او خیره شدم. گفت:

- جسی! هر کاری می گویم بکن!

من نخ را روی انگشتانم گرفتم. او دستهایش را به هم سایید و پوزخندی زد، سپس با ظرافت نخ را گرفت و روی انگشتان خود منتقل کرد و گفت:

- می بینم بلدی، دوباره.

ما این بازی را ادامه دادیم تا اینکه یک سر نخ از انگشت کوچکم رها شد و نخ گره خورد. گفت:

- برایت چای آورده ام. هر چند سرد شده ولی به هر حال بخور، گلویت را تازه می کند.

من چای را نوشیدم. پرویس گفت:

- گوش کن جسی. ما به بادهایی که در جهت شمال شرقی می وزند رسیده ایم. دیگر طولی نمی کشد، شاید سه هفته. به تو دروغ نمی گویم، فقط سه هفته.

گفتم:

- من از استاوت می ترسم.

مژده پرویس به من تسکین نداد. در کشتی «مهتاب» همیشه انتظار پیشامدهای ناگوار را می کشیدم.

اگر به جای سه هفته، سه روز هم بود برایم مهم نبود. فلاکت و بدبختی با زمان سر و کار ندارد. پرویس با حرارت گفت:

– نمی گذارم تو را بزند.

من زیر لب گفتم:

– به جای زدن کارهای دیگر می کند.

پرویس آهسته گفت:

– شارکی به او گوشزد کرده است.

فکر کردم که این نشانه قدرت استاوت است که هر چند خودش آنجا نبود، فکر استاوت، پرویس را مطیع می کرد و می ترساند، و او را وادار می کرد که آهسته صحبت کند و با ترس و لرز به این سو و آن سو نگاه کند.

پرویس ادامه داد:

– شارکی به او گفته است که به محض رسیدن به ساحل به حسابش می رسم. به او گفته است که اگر تو را اذیت کند هر جایی که برود گیرش می آوریم.

احساس ترس عمیقی به من حمله کرد، هر چند نمی دانستم به خاطر شارکی بود یا به خاطر خودم. پرویس گفت:

– دیدم که ترسیدی... نباید بگذاری که این احساس را در تو ببیند! او از ترسی که ایجاد می کند لذت می برد. به او این اجازه را نده! تو کار خودت را بکن. من طوری ترتیب کار را می دهم که بتوانی به خانه ات برگردی. به تو قول می دهم. خشکی زیر پای توست جسی، و کسی مزاحم کارت نمی شود. حالا برو بالای عرشه و نفسی تازه کن و دوباره قوت بگیر.

او کمی از حرکت کشتی تاب خورد.

می دیدم که چگونه لاغر شده بود، و چگونه شلوارش مانند پتویی که «ند گرایم» دور شانه هایش می بست، بیقواره از هیکلش آویزان بود. در حالی که نخ را دور انگشتانش می پیچید، فکورانه چهره اش را درهم کشید و موقعی که نخ را از انگشتانش درآورد مانند قرقره کوچکی بود. ناگهان گفتم:

– تو آدم مرتبی هستی.

جواب داد:

– درست است.

اغلب به یاد می آورم که پرویس چگونه نخ را روی انگشتش پیچیده بود. این روحم را آرام می کرد و لبخند بر لبانم می آورد. به خودم گفتم که برای چند سانتی متر نخ، صرفه جویی کردن در این سفر خنده دار بود.

کلادیوس شارکی از درد شکم کاملاً راحت نشده بود. چهره اش نشان از درد انتظار مردی داشت که فکر خود را با مرضی مشغول کرده بود، که تصور می کرد جانش را خواهد گرفت. درد شکم شارکی باعث شده بود که دیگران بیشتر کار کنند. او روی طناب بادبانها گیر کرده بود، و در حالی که به آرامی بالا می رفت به خود لعنت می فرستاد و این موضوع نظر استاوت را به خود جلب کرد؛ اما، شارکی طعنه ها و تهدیدها را با صبر و هم آوری تاب می آورد. از پرویس پرسیدم:

– وضع همیشه اینطور است؟

گفت:

– من یک بار با پانصد برده و سی نفر از کارکنان کشتی مسافرت می کردم. آخر سر 183 برده و یازده نفر از کارکنان کشتی زنده ماندند. مسئول بادیانها، در حالی که در یک قدمی بشکۀ چوبی آب ایستاده بود، آشپز را با کارد آشپزخانه خودش کشت. بقیه از بیماری تلف شدند. ناخدا کتاب مقدسش را برداشت و آن کشتی و دریا را ترک گفت. من داستانهای شنیده ام که او اکنون یک کشیش سیار است و به شهرها و دهات می رود و روی یک جعبه می ایستد و به مردم می گوید که هر لحظه دنیا به آخر می رسد و اگر مردم نباشند، با درختان و دیوارها صحبت می کند. ما مرتب روزها را پشت سر می گذاشتیم. به یاد نخستین هفته هایی افتادم که در کشتی «مهتاب» سپری کرده بودم و گویی به زندگی دیگری قدم گذاشته بودم. خورشید و امواج و باد را که در بیداری توجهم را جلب کرده بود، به خاطر آوردم و به یاد آوردم که چگونه من نیز به جلو رانده می شدم و چنان احساس قدرت می کردم که گویی قبلاً هرگز معنی برخاستن را در صبح، همانند تیری که از کمان رها می شود، درک نکرده بودم؛ ولی، اکنون این چنین نبود. فقط کار بود و تشنگی. گاهگاهی به نیمکت «ند» تکیه می دادم و به این فکر می افتادم که چرا آن پیرمرد زندگی خود را در دریا سپری کرد، در حالی که می توانست در خشکی کار کند و خانه ای داشته باشد و به کلیسا برود و روح خود را آمرزش بخشد. شاید دیوانه بود. به نظرم آمد همه آنهایی که به دریا می رفتند دیوانه بودند، و خود را گرفتار چنین خطرهایی می کردند و با مرگ دست و پنجه نرم می کردند، در حالی که مرگ به هر حال به سراغشان می رفت. یک روز بعدازظهر از کنار آن نیمکت، چشمم به تلاطم عجیبی در نقطه ای از دریایی آرام افتادم. در حالی که به طرف نرده می دویدم، صدها موجود عظیم سفید رنگ را دیدم که بآرامی به پشت چرخیدند، و در دهانهای هلالی شکیشان دندانهای وحشتناکی ردیف شده بود. کولی گفت:

– کوسه ها مثل مگس ما را می بلعند.

صبح روز بعد، هنگامی که به روی رعشه رفتم، دیدم که کشتی با بادیانهای جمع شده روی دریای آرام توقف کرده بود. در طرف راست کشتی، جزیره کوچکی بود که در نور آفتاب چنان می درخشید که گویی در دل هر دانه شن ساحلش، خورشید کوچکی نهفته بود. مرغان دریایی در بالای دکلهای برهنه چرخ می زدند و بی وقفه فریادهای ملتسمی سر می دادند. من به ساحل شنزار خالی نگاه کردم و شش نخل کوتاه را شمردم و قد خود را با برآمدگی کوتاه کنار آب، که با علف دریایی همسطح بود، اندازه گرفتم.

پرویس پرسید:

– دلت می خواهد آنجا پیاده شوی، نه جسی؟ طولی نمی کشد که خوشحالی به پایان می رسد. آنجا هیچ چیز برای خوردن یا نوشیدن وجود ندارد. فقط یک تکه خشکی است که تنها به درد پرندگان و خرچنگها می خورد.

پرسیدم:

– اسمی هم دارد؟

گفت:

– هر اسمی که می خواهی روی آن بگذار... این نوع خشکیها در سراسر دنیا وجود دارند. آنها به کسی تعلق ندارند. من از منظره شان خوشم نمی آید. درست نیست که اینطور خالی باشند. پس از هفته های زیادی برای نخستین بار به این فکر افتادم که آیا ممکن است واقعاً به خانه مان برسم.

سپس، در حالی که سعی می کردم که جزیره را بهتر ببینم، چیزی از آب به بالا پرید. آن، یک ماهی بود که تمام رنگهای رنگین کمان در میان پولکهایش بازی می کرد. از تعجب نفس نفس زدم که یکی دیگر از آب جهید، سپس یکی دیگر...

پرویس گفت:

– اینها ماهی پرنده اند. موجودات عجیبی در این آبها وجود دارند.

گفتم:

– مادرم یک جعبه خیاطی دارد که روی آن درست شکل چنین ماهی کنده شده، ولی، من فکر می کردم که آن یک چیز خیالی است.

پرویس گفت:

– شنیده ام که سرخ پوستان آنها را می خورند. من نمی خواهم چیزی را بخورم که تصمیم نگرفته به آب تعلق دارد یا به هوا.

صدای آشنایی گفت:

– نمی خواهم مزاحم استراحتتان بشوم؛ اما، کارهایی هست که باید انجام شود.

بن استاوت، در حالی که یک سوهان آهنی در دست داشت، پشت سرمان ایستاده بود. پرویس طوری به او نگاه کرد که گویی به قسمتی از عرشه نگاه می کند. سپس با اطمینان عجیبی به من گفت:

– ما یکی دو روز دیگر به آبهای کوبا می رسیم و بعد از آن طولی نمی کشد که ما دوباره به خشکی وارد می شویم که در آنجا همه آدمها در یک سطح قرار دارند.

پرویس به بن استاوت چشم غره ای رفت که استاوت متوجه شد و لبخندی پرمعنی بر لبانش نقش بست و گفت:

– فکر باارزشی است، و من هم شدیداً به این موضوع فکر خواهم کرد. در ضمن این سوهان را بگیر.

استاوت سوهان را به طرف پرویس گرفت و پرویس هم آن را از دستش گرفت و رفت. استاوت به من گفت:

– دیگر لازم نیست طبق برنامه، برده ها را برقصابی؛ ولی، این دلیل نمی شود که بتوانی تن پروری کنی.

می خواستم فریاد بزنم، حرفت را بزن؛ ولی، جرأت نکردم و به جای آن دندانهایم را به هم ساییدم.

او ناگهان فریاد زد:

– سطلها!

من از جا پریدم. دوباره تکرار کرد:

– سطلها! فکر می کردم دلت برای کاکا سیاه ها خون است، ببین چطور از آنها غافل می شوی، پسر!

قبل از اینکه بتوانم بروم، بازویم را محکم گرفت و آرامی پرسید:

– به تو نگفتم کدام انبار، گفتم؟ تو بداخلاقی، نه جسی؟

در این فکر بودم که نکند بازویم را بشکند. فوراً بازویم را ول کرد و بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

– برو به انبار جلویی، به کولی کمک کن.

وقتی به انبار رسیدم، دیدم که دو سطل انتظار مرا می کشند. من آنها را از کنار کشتی خالی کردم و برگشتم که

سطلهای دیگر را خالی کنم. کولی سطل سوم را روی عرشه می گذاشت که پر از موش مرده بود. حدس زدم که برده

ها با غل و زنجیر، آن جانوران را کشته بودند. موشها را هم خالی کردم.

بعداً، هنگامی که لحظه ای وقت گیر آوردم، برگشتم و دوباره به آن جزیره خیره شدم. سایه های علف دریایی درازتر شده بود و شنها درخشش صبح را از دست داده بودند. تکه کوچکی خشکی، سرد و تنها به نظر می رسید. من پیش پرویس رفتم که در جلوی مرد سیاهپوستی زانو زده بود. با سوهانی که استاوت به او داده بود غل و زنجیر را می سایید و روی سوهان خون دیده می شد، پشت سر آن مرد، ده دوازده نفر دیگر منتظر نوبت ایستاده بودند. تا ظهر تمام بردگان از غل و زنجیر آزاد شدند. آنها روی عرشه بودند. اکثر آنها به آن جزیره خیره شده بودند و دماغه کشتی مانند عقربه قطب نما به طرف آن در نوسان بود. ایزاک پورتر را که مشغول تمیز کردن غل و زنجیر بود تماشا کردم، شارکی که در کنارم ایستاده بود سرش را تکان داد و گفت:

– ناخدا باید آدم احمقی باشد که این چیزها را نگاه دارد. خودش بهتر می داند که یک کشتی مثل این، فقط برده حمل نمی کند. اگر ما را با بعضی از چیزهایی که در این کشتی داریم دستگیر کنند، مثل این است که ما را با بردگان دستگیر کرده اند. من شنیده ام که بعضی از ناخداها به محض خالی کردن بارشان، کشتی خود را آتش زده اند که مبدا اثری از کاری که می کردند به جا بگذارند؛ اما، ناخدا کاتورن خیلی طمعکار است... درست مثل آدمی است که یک جوجه در گلپیش گیر کرده و دارد خفه اش می کند، با این حال یکی دیگر برمی دارد. من به سیاهپوستانی که ساکت روی عرشه ایستاده بودند نگاه کردم و گفتم:

– باید سی تا شان مرده باشند. شاید هم بیشتر.

شارکی گفت:

– حالا که غل و زنجیرشان را باز کرده ایم، برایشان روز بزرگی است.

گفتم:

– آنها می توانند ما را بکشند.

گفت:

– نه بابا! دیگر دیر شده. اگر چنین خطری وجود داشت آنها را آزاد نمی کردیم.

زیر لب گفتم:

– دلم می خواهد بدانم آنها فکر می کنند کجا هستند.

شارکی جواب داد:

– آنها زیاد فکر نمی کنند. مطمئن باش که از زنده بودنشان خوشحالند، مگر همه ما خوشحال نیستیم؟

سپس دستی به پشتم زد.

دریچه را باز گذاشتند. برده ها با نگرانی و با آزادی به این سو و آن سوی عرشه حرکت می کردند. به نظرم عجیب آمد که دست به هیچ چیز نزدند. جوانترین آنها چنان شکمهای باد کرده ای داشتند که اگر کسی چشمان گود رفته و پاهای لاغر و چروکیده شان را، که به پاهای آدمهای پیر شباهت داشتند، نمی دید، فکر می کرد که بیش از حد غذا خورده اند. آنها از این سلسله رویدادهای جدید تعجبی نشان نمی دادند. کارشان از حد تعجب گذشته بود. موقعی که صحبت می کردند، سرهای خود را به هم نزدیک می کردند و به سختی لبهایشان تکان می خورد. شبها برای خوابیدن به طبقه زیر کشتی می رفتند. در خلال روز، ما انبارها را کاملاً تمیز می کردیم، در حالی که استاوت از روی عرشه نعره می زد و می گفت که ما آن طور که باید و شاید زیاد کار نمی کنیم.

سه روز پس از ترک جزیره پرچم اسپانیا در بالای کشتی «مہتاب» برافراشته شد، و پرویس اظهار داشت که این به ما حق می دهد، در آبهای کوبا و در امتداد ساحل بی سر و صدایی که نشانی از سکونت انسان در آن نیست لنگر بیندازیم.

او گفت:

– حالا ما کشتی اسپانیایی هستیم، و هیچ کشتی جنگی آمریکایی ما را بازرسی نمی کند و این خطر را نخواهد کرد که با حکومت اسپانیا درگیر شود.

گفتم:

– ولی اگر کشتیهای جنگی انگلیس ما را ببینند آن وقت چه می شود؟

با لحنی که موضوع را ساده جلوه می داد؛ اما، با قیافه گرفته ای گفت:

– آن وقت ما پرچم آمریکا را بالا می بریم.

پرسیدم:

– از حالا به بعد در خطریم، اینطور نیست؟

پرویس لحظه ای تأمل کرد، سپس گفت:

– ما هرگز از خطر دور نبوده ایم؛ اما، موقع خالی کردن بار، وضع بدتر می شود.

مانند زمانی که در کنار ساحل آفریقا بودیم منتظر شدیم. نگهبانها شب و روز کشیک می کشیدند.

غروب روز دوم چراغی را دیدم که از ساحل سوسو می زد. به فرمان ناخدا، «سام ویک» با فانوس علامت داد و چراغ مانند ستاره سرگردانی، دوباره سوسو زد.

نیمه شب بود که قایقی در کنارمان پهلوی گرفت. شب، گرم و مرطوب بود و من رفته بودم که روی عرشه بخوابم، و امیدوار بودم که ناخدا و استاوت چنان با موضوع فروش برده مشغول باشند، که مزاحم خوابم نشوند. در نور فانوس ناخدا را دیدم که در کنار نرده ایستاده است و چنان در تاریکی پوزخند می زند که گویی منتظر است که تاریکی به پوزخندش جواب دهد. بعد از یک دقیقه مرد بلند اندام مو سیاهی که مرد سیاهپوستی همراهش بود، روی عرشه پرید. سر مرد سیاهپوست طوری خم شده بود که گویی این چنین زاده شده است. مرد بلند اندام، پیراهن توری و مشبک چین داری به تن داشت و به نظر می رسید که چانه اش را در کفهای دریا فرو برده است. ناخدا طوری به او تعظیم کرد که انگار به بزرگ زاده ای تعظیم می کرد. او جواب تعظیمش را نداد، و نگاه تنفر آلودی به هیکلش انداخت.

هر دوی آنها به جایگاه ناخدا رفتند و مرد سیاهپوست در جلوی جایگاه مانند نگهبانی ایستاد.

پرویس در کنارم نشست و گفت:

– زبان ندارد.

پوست سرم مرمور شد. گفتم:

– کی زبان ندارد؟

پرویس جواب داد:

– برده آن اسپانیایی. فراموش کردم که چرا زبانش را بریده اند. فکر می کنم ناخدا کاتورن هم موقعی که متوجه این موضوع شد تعجب کرد. او از آن اسپانیایی خوشش نمی آید. دفعه پیش موقع چانه زدن سر پول، بهترین مشروب ناخدا را تا ته خورد.

من هیچ نگفتم. ناگهان سر گیجه به من دست داد. قبلاً هم چنین حالتی به من دست داده بود. موقعی که نمی دانستم کجا هستم و هنگامی که همه چیز به نظرم عجیب و نرم و تیره می آمد، این حالت برای چند ثانیه و گاه چند دقیقه در من ایجاد می شد. من با ناامیدی به پرویس نگاه کردم. موقعی که «سام ویک» فانوس را کنار کشید، نتوانستم چشمان پرویس را ببینم؛ اما، عجب آرواره های عظیمی داشت!

لبهایش می جنبید. من هیچ چیز نشنیدم.

صدا زدم:

– پرویس!

او دستش را به شانه ام گذاشت و من محکمتر ایستادم. او دوباره گفت:

– سر پول چانه می زنند.

این چانه زدن از ساحل آفریقا شروع شده بود و اکنون در اینجا به پایان می رسید.

پرویس می گفت:

– می گویند آن اسپانیایی، ثروتمندترین دلال کوبا است.

گوشه هایم تیز شد، دوباره عرشه را زیر پای خود حس کردم. پرویس به حالت تحسین آمیزی اضافه کرد:

– او به مأموران بلند پایه رشوه می دهد.

گفتم:

– چرا باید به آنها رشوه بدهد؟

گفت:

– آخر می گویند دولت اسپانیا تعهد کرده است که برده داری را بکوبد... البته این کار را نمی کند. درست مثل ما!

گفتم:

– خوب همه دولتها به همین ترتیب بر ضد این تجارتند.

پرویس فکوره جواب داد:

– من در مورد پرتغالیها چیزی نمی دانم.

پرسیدم:

– انگلیسیها، برده ها را در انبار کشتیهای جنگی ضد برده داری حمل می کنند؟

پرویس با استهزا گفت:

– نه، آنها این کار را نمی کنند!

گفتم:

– این اسپانیایی چطور برده ها را به بازار می رساند؟

گفت:

– آنها را از کشتی به کرجیهای کوچک منتقل می کنند و سپس به مزرعه ای در خشکی که در چند مایلی قرار دارد، پیاده حرکت می دهند. دفعه پیش با ناخدا رفتم. چه غذایی خوردیم! صاحب مزرعه یکی دو تا از بهترین برده ها را انتخاب می کند و تا رسیدن به «هاوانا» به همه مأموران محلی رشوه می دهد. آنجاست که اکثر آنها فروخته می شوند. پرسیدم:

– ناخدا کارتون کی پولش را تحویل می گیرد؟

پرویس گفت:

– موقعی که بار تخلیه شد.

من آب دهانم را با صدا قورت دادم. می توانستم حس کنم که در تاریکی به من خیره شده است. برای تسلی به من گفت:

– آخرین لحظه، همیشه بدتر از همه است.

پرسیدم:

– پرویس تو کجا زندگی می کنی؟

– منظورت از زندگی کردن چیست؟

گفتم:

– خانه ات کجاست؟ تو خانواده داری؟

گفت:

– یک خواهر دارم که از من بزرگتر است، همین. او در «بوستون» زندگی می کند. یا زندگی می کرد. من پانزده سال است که او را ندیده ام. به نظرم باید مرده باشد.

برای یک لحظه ساکت شد و سپس گفت:

– هر جا که باشم، آنجا خانه من است.

من به یاد خانه ام افتادم. در دلم گفتم، اگر برگردم ابداً به بازار برده فروشان در خیابانهای سن لوئیز و چارترز بر نمی گردم.

اشتباه بن استاوت

مدتی پس از غروب آفتاب، آسمان به رنگ مسی باقی ماند. کشتی روی سطح شیشه ای آب توقف کرده بود، و گاهگاهی که پرندگان دریایی به سطح آب می خوردند، موجهای کوچکی ایجاد می شد. ساحل کوبا منظره دودآلود و نامشخصی به خود گرفته بود. پرندگان ناپدید شدند و فریادهای واپسینشان مانند رشته های نوری که پس از ناپدید شدن خورشید روی دکلها می ماند، در گوشم زنگ می زد.

در انبارها، در خوابگاه کارکنان، در مدخل دریچه ها، در امتداد عرشه، و در زیر بادبانهای درهم پیچیده، این آخرین شبی که بردگان در کشتی به سر می بردند، حرکات پرجوش و خروش و پیوسته ای به چشم می خورد. فردا، پیش از سحر، آنها را سوار قایق می کردند که ببرند. قرار بود آنها را که از ضعف، قدرت ایستادن نداشتند با طناب از کنار کشتی «مہتاب» پایین ببرند، و اگر وضعشان خیلی بد نبود آن مرد اسپانیایی ترتیب کار را طوری می داد که فربه و قوی به بازار عرضه شوند.

چند فانوس برای روشنایی آویزان شد. آنها کشتی را عجیب ساخته بودند. ما همچون زغالهای روشنی در منقلى از تاریکی شناور بودیم.

پرویس گفت:

– من این هوا را دوست ندارم. از کوبا خوشم نمی آید. اینجا دریا عجیب و غریب است. موقعی که به «آیزاک پورتر» دستور داده بودند به بالای کشتی بروند و نگرانی بدهد، از عصبانیت ضربه محکمی به پشتم زد که اگر احساس سنگینی و خواب نمی کردم، از خشم فریاد می زدم؛ اما، تنها کاری که کردم، روی توده برزنتی که من و پرویس پایین کشیده بودیم افتادم.

کلادیوس شارکی، بدون اینکه روی سخنش با شخص بخصوصی باشد، گفت:

– زندگی وحشتناکی است.

استاوت که گویی سخنان شارکی احضارش کرده بود، ناگهان ظاهر شد و گفت:

– جسی، برو جایگاه ناخدا. آنجا صندوقی هست که باید به عرشه بیاوری.

من هرگز داخل خوابگاه ناخدا را ندیده بودم، هم کنجکاو بودم و هم می ترسیدم. در حالی که فکر می کردم استاوت با این دستور کلکی سوار کرده که مرا به دردرس بیندازد، به عقب کشتی رفتم. پس از اینکه به راهرو کوتاهی وارد شدم، به یک در سنگین و منبت کاری شده رسیدم. در زدم.

صدای غرش بلندی مرا در گیجی گذاشت که چکار کنم. صدای فریاد ناخدا از پشت در به گوش رسید:

– بله!

من داخل اتاقی شدم که فضایش دو برابر فضای جایگاه کارکنان کشتی بود. صندوق بزرگ سبزی را، که کنار

تختخوابی قرار داشت و با قالیچه قرمزی پوشیده شده بود، دیدم. احساس چرم و پارچه نو؛ وجودم را فراگرفت و

بوی لیمو را حس کردم.

ناخدا با ملایمت عجیبی گفت:

– خب بولویویل!

او پشت میزی نشسته بود، دستهایش را روی کتاب قرمزی تا کرده بود و چراغی نزدیک آرنجش قرار داشت. گفتم:

– قربان، استاوت مرا فرستاده که صندوقی را ببرم.

در حالی که با انگشتان شلغمی شکلش به صندوق سبز رنگ اشاره می کرد گفت:

– آنجاست.

و با خوشرویی گفت:

– بردار.

من حلقه کنار صندوق را محکم گرفتم و کشیدم. ناخدا کاتورن دستهایش را بالا برد و پرسید:

– می دانی در این صندوق چیست؟

جواب دادم:

– خیر، قربان.

گفت:

– پس حدس بزن.

من حلقه را رها کردم و راست ایستادم. ناآرامی مبهمی وجودم را فراگرفت، شخصی مرا از سایه‌هایی تماشا می‌کرد که نور چراغ به آنجا نمی‌رسید.

گفتم:

- خب...

ناخدا در حالی که لحن صدایش اندکی محکم‌تر می‌شد گفت:

- باید حدس بزنی!

گفتم:

- عرق نیشکر؟

خندید و گفت:

- منطقی به نظر می‌رسد؛ ولی، درست نیست.

بلند شد، به طرفم خم شد و با اصرار گفت:

- دوباره حدس بزن.

من با التماس گفتم:

- قربان نمی‌دانم!

وسوسه شده بودم از او سؤال کنم که آیا چند تا برده دیگر هم در آن صندوق بسته بندی کرده است یا نه. همان گونه که از او می‌ترسیدم، از آنچه که ممکن بود از دهانم بیرون بیفتد وحشت داشتم.

- اینها لباسهای گرانیجی هستند که بردگان با پوشیدن آنها شب آخر را با ما جشن می‌گیرند. آنها دوست دارند شیک کنند، و این موضوع باعث سرگرمی مردانی می‌شود که دیگر خسته و درمانده شده‌اند، و بزودی سرحال می‌آیند. نمی‌دانستم باید صندوق را ببرم یا به حرفهایش گوش دهم. قبل از اینکه تصمیم بگیرم، ناخدا در پشت صندلی اش قرار گرفت و در حالی که دستش را که پر از بیسکویت بود دراز می‌کرد گفت:

- بیا، اگر درست حدس می‌زدی چیزی به تو نمی‌دادم. از این موضوع عبرت بگیر!

از ترس اینکه مبدا تصمیمش را عوض کند، فوراً بیسکویتها را گرفتم و در پیراهنم چپاندم و گفتم:

- متشکرم، قربان.

ناخدا کاتورن اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- تو را فرستاده‌اند که صندوق را ببری، پس ببر!

او دوباره نشست و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد، یا وانمود کرد که دارد می‌خواند.

من صندوق را به زور به عرشه کشیدم. کسی یک چلیک عرق نیشکر روی نیمکت «ند» گذاشته بود. از آنجا که باد نبود شعله را بلرزاند، فانوسها یکنواخت می‌سوختند. عده‌ای از کارکنان سنگین و با صدا، به این سو و آن سوی عرشه راه می‌رفتند، به طوری که از دیدن آنها به یاد خیابان «بوربورن» افتادم. من در پی بن استاوت می‌گشتم و او را دیدم که در چند قدمی ایستاده و به صندوق خیره شده است.

او به طرف صندوق حرکت کرد، دستی به آن زد و سپس به من گفت نی‌لبکم را بردارم که حاضر باشم.

پرسیدم:

– برای چه حاضر باشم؟

بن استاوت با پوزخند گفت:

– برای جشن.

موقعی که من با نی لبکم به عرشه برگشتم، استاوت جای دیگری رفته بود. شارکی و پرویس با هم صحبت می کردند. آنها به طرف نرده طرف راست کشتی خم شده بودند و نگاهشان را به تاریکی دوخته بودند، و این کاری بود که همه ما اغلب می کردیم. اکثر بردگان نزدیک دماغه کشتی ازدحام کرده بودند، عده ای با زانوان تا شده و شانه های خم گشته. نزدیک انبار جلوی کشتی نشسته بودند و صورتهای خود را در بازوانشان پنهان کرده بودند. برخی از زنها، کودکان خواب آلود را در بغل داشتند.

صدای تق تق پاروها را شنیدم. طولی نکشید که آن اسپانیایی با سر روباه شکل باریکی که در میان یقه چین دارش قرار داشت، روی کشتی ظاهر شد. پیشخدمتش که کت راه راهی به تن و کلاه مسطح لبه پهنی به سر داشت که پیشانی را پنهان می کرد، با او بود. ناخدا کاتورن بسرعت به طرف آن مرد اسپانیایی رفت که به پرچم اسپانیا اشاره می کرد. گفت:

– یک معجزه!

و سپس فریاد خنده اش بلند شد. من نکته خنده داری در آن ندیدم؛ ولی، فکر کردم که کلاه ناخدا خنده دار است. کلاهش از نوارهای طلایی پوشیده شده بود و به سرش گشاد بود. نمی دانستم آن را برای شوخی به سر گذاشته بود یا برعکس می خواست نشان بدهد چقدر جدی است. او با آن اسپانیایی می گفت و می خندید و دیدم که دستی به پشت آن مرد لاغر اندام کوفت. مرد اسپانیایی فوراً دهانش را بست و چهره اش را درهم کشید. در این ضمن پیشخدمت نزدیک اربابش رفت، گویی می خواست در برابر گستاخی ناخدا کاتورن از اربابش حمایت کند. دست ناخدا به تپانچه ای که با خود داشت رفت.

سپس صدای فریاد استاوت که بردگان را در میان کشتی ردیف کرده بود، همه ما را از جا پراند. صحنه ای بود که هم قلب انسان را چاک می داد و هم در عین حال مضحک بود؛ زیرا سیاهپوستان مقاومت نمی کردند. آنها مانند سایه به سوی اجتماع فانوسها روان شدند. به دنبال آنها استاوت، در حالی که به شکل دیوانه واری خود را مهم جلوه می داد، بالا و پایین می پرید و دستانش را تکان می داد و به آنها فرمان انجام کارهایی را می داد که آنها قبلاً در حال انجامش بودند. جز پورتر، که بالای کشتی بود، همه کارکنان، برده ها، ارباب، دلال کوبایی، و پیشخدمتش نزدیک یکدیگر ایستاده بودیم. برای یک لحظه، سکوت سنگین شب و دریا همه جا را فراگرفت. سپس ناخدا فریاد زد:

– صندوق را باز کن!

استاوت، در صندوق را باز کرد. پرویس زیر لب به من گفت:

– فکر نمی کردم پس از اتفاقی که دفعه پیش افتاد دوباره چنین کاری بکند.

پرسیدم:

– چه کاری؟

گفت:

– منظورم جشن گرفتن است. می گوید که کاکا سیاه ها دوست دارند شیک کنند، و قبل از اینکه کوباییها آنها را تحویل بگیرند باید کمی خوش باشند. می دانم اسپانیاییها بیرحمند...
استاوت را دیدم که همه نوع لباس از جامه های بلند زنانه گرفته تا شلوارهای دریانوردان، کلاهها و شنلها و حتی قواره های پارچه را روی عرشه پرت کرد.

پرسیدم:

– مگر دفعه پیش چه اتفاقی افتاد؟

پرویس گفت:

– دفعه پیش در یکی دو مورد چاقو کشی شده بود.

از این بیشتر چیزی نگفت. موقعی که از او سؤال کردم که در سفر قبلی شان چه نوع موزیکی می زدند گفت:

– فقط یک کاکاسیاه با یک طبل.

ناخدا گفت:

– حالا عجله کن. بگذار هرچه دلشان خواست بپوشند.

پرویس با صدایی که حاکی از تنفر بود آهسته گفت:

– خودش می داند که آنها به میل خود چیزی نمی پوشند.

استاوت لباسها را بغل می کرد و آنها را به طرف سیاهانی پرتاب می کرد که ساکت و خونسرد ایستاده بودند.

مرد اسپانیایی با صدای گوشخراشی پرسید:

– مگر مرده اند؟ اگر مرده اند به درد من نمی خورند!

ناخدا همصدا با او خندید. صدایش مانند صدای آدمهایی که آواز خروس را تقلید می کنند، به نظرم غیرواقعی رسید.

بن استاوت مردی را در بازوان کشیده اش نگاه داشته بود. قامت مرد آنقدر خمیده بود که فکر کردم ناخدا گول

خورده است و پیرمردی را از آن سوی دنیا به اینجا کشیده است.

سپس استاوت او را تکان داد. من چهره اش را دیدم و متوجه شدم که بیش از هفده یا هجده سال ندارد.

استاوت با یک دست او را راست نگاه داشته بود و با دست دیگرش لباس سفید و گشاد زنی را به سرش می کشید.

لبه لباس درست زیر زانوش قرار گرفت. من صدای خنده شارکی اسمیت را شنیدم.

جان کولی گفت:

– عجب دختر قشنگی است، نه؟

مرد اسپانیایی زیر لب چیزی به مستخدمش گفت. مرد سیاهپوست جلو آمد و دهانش را باز کرد. از او صدایی

برنخاست. دستهایش را تکان داد، لباسها را برداشت و با اشاره طوری نشان داد که گویی آنها را به تن می کرد.

دهانش، مانند غار کوچک خالی و تاریکی که هیچ موجودی در آن زندگی نمی کند، همچنان باز ماند. لباسهایی را که

در دست داشت به روی عرشه ریخت. موقعی که به پشت مرد اسپانیایی برگشت، برده ها لباسهای متعددی را که در

اطراف پاهایشان پراکنده بود برداشتند.

منی توانم حالت قیافه شان را موقع لباس پوشیدن شرح دهم و نیز نمی دانم چگونه آن مرد لال آنها را به لباس

پوشیدن وادار کرده بود. حتی تکه ای از پارچه روی عرشه باقی نماند. برده ها مانند مجسمه بودند. دریانوردان در

میانشان حرکت می کردند و یقه ای را مرتب می کردند، شالی را دوباره می بستند، و لبه پیراهنی را پایین می

کشیدند. زنی زحمت این را به خود داده بود که دستهایش را در آستینهای لباسی که به تن داشت بکند، و کولی آنها را در اطراف گردنش پیچیده و گره زده بود. من پسر سیاهپوست جوان را دیدم که به طرف نرده رفت و لباس زیر سفید و نازکی از شانه هایش آویزان بود. بشکۀ عرق نیشکر باز شد و دریانوردان با ناشیگری و عجلانه شروع به نوشیدن کردند.

ناخدا کاتورن فریاد زد:

– از میهمانهایمان غافل نباشید!

شارکی، که ناخدا بازویش را محکم گرفته بود، با تعجب به او نگاه کرد. موقعی که شارکی لیوانش را به سلامتی آن مرد اسپانیایی می نوشید، ناخدا چند بار بشدت او را زد و تمام مدت طوری لبخند می زد که گویی در مورد موضوع جالبی صحبت می کرد. شارکی بیش از اندازه گیج شده بود. ناخدا او را وادار کرد که یک لیوان عرق نیشکر پر کند، بازویش را گرفت و او را به طرف زن سیاه پوستی برد و سپس دستش را روی دهان زن فشار داد. ناخدا فریاد زد:

– میهمانهایمان!

در حالی که زن آن ماده سوزان را قورت می داد سرفه کرد. ناخدا فریاد زد:

– بولویویل! حالا باید همه ما را برقصانی!

من شروع به نواختن کردم. نمی توانستم صدای نی لبکم را که با پایکوبی دریانوردان و برده ها آمیخته شده بود بشنوم. اول چشمانم را به ناخدا دوختم که در میان کارکنان و بار کشتی مانند پرنده ای که در میان دسته ای از ماهیان شیرجه برود، حرکت می کرد. او ظرافت عجیبی داشت و سریع بود. آنقدر پاهایش را سریع حرکت می داد که می توانست در کنار رودخانه برقصد و پول بگیرد. با این وجود آنقدر نیرو برایش مانده بود که بردگان و دریانوردان را نیشگون بگیرد و به آنها مشت و سیلی بزند. پرویس از سر راهش رد شد؛ اما، استاوت که مقدار زیادی عرق نیشکر نوشیده بود، سعی می کرد عمداً خود را سر راه کاتورن قرار دهد، هر بار که ناخدا او را می زد می خندید و نعره می زد.

بوی عرق نیشکر قوی بود. بردگان چنان با ولع آنرا می نوشیدند که گویی بر آن بودند تا تشنگی بی پایانی را فرو نشانند. دریانوردان می نوشیدند که خوش باشند؛ ولی فقط مست تر می شدند. عده ای از کودکان از آنها جدا شدند و دیدم که به طرف دماغۀ کشتی می گریختند. آنها نزدیک لنگر پنهان شدند و مانند جوجه های بی آشیان به هم فشار می آوردند. سپس نی لبکم را انداختم، شاید به خاطر این بود که رقص، لگام گسیخته تر می شد و من ترسیده بودم، یا اینکه خسته شده بودم. به هر حال نمی دانم. نی لبک به طرف عرشه قل می خورد.

نی لبک قل می خورد! حس کردم که کشتی اندکی تکان خورد. در این لحظه نسیمی احساس کردم.

مرد اسپانیایی فریاد زد:

– نگاه کنید!

رقص، به صدای فریاد بلند در یک آن متوقف شد. دریانوردان مبهوت به هر سو خیره شدند. پیشخدمت مرد اسپانیایی دستش را به پس و پیش تکان می داد و دهانش مانند حلقۀ تاریکی باز بود. مرد اسپانیایی فریاد زد:

– بادبان می بیند!

یکی گفت:

– بادبان...

ناخدا صدا زد:

– استاوت!

استاوت در حالی که تلوتلو می خورد به پهلوی راست کشتی رفت. می توانستم بینم که با چه کوششی خود را راست نگه می دارد، ناگهان نسیم قوت گرفت و نیرویش دو برابر شد. دیدم پرویس از جایی که دراز کشیده بود بلند شد و به اطراف خود نگاه کرد، گویی افسون شده بود.

استاوت گفت:

– یک کشتی انگلیسی. من آن را می شناسم، در این آبها مزاحمان نخواهد شد.

ناخدا فرمان داد:

– آن پرچم اسپانیا را بیاور پایین، کولی!

در آن لحظه صدای پورتر را شنیدم که از بالا فریاد زد:

– بادبان! طرف راست کشتی!

ناخدا مستقیماً به آسمان نگاه کرد. کینه ای که در چهره اش نهفته بود، آتش به جان هر مردی می افکند. آهسته گفت:

– درست است، پورتر!

در آن لحظه یکی از مردان سیاه پوست بآرامی روی عرشه چرخید، دستهایش را مانند بال دراز کرد، چرخید و چرخید تا اینکه نقش بر زمین شد و گویی مرد. ناخدا کاتورن به من گفت:

– پیش بچه ها بمان.

به عقب کشتی رفت و صدا زد:

– استاوت.

استاوت تلوتلو خوران به دنبال او روانه شد. ناخدا گفت:

– می خواهم پرچم آمریکا را بالا ببری.

استاوت با اعتراض گفت:

– من آن کشتی را می شناسم. به ما کاری ندارد.

کاتورن با خشم گفت:

– کافی است! شنیدی، خوک مست؟

من باید پیش بچه ها بمانم؟ دیوانه وار به دنبال پرویس گشتم. نسیم به بادی تبدیل شده بود که از بطن تاریکی برمی خاست، سپس مانند موجی فرو شکست و در هر قسمت از کشتی «مهتاب» پراکنده شد. شنیدم که کاتورن گفت:

– من همان طور که به کار انگلیسیها اعتماد ندارم، به قضاوت تو هم بی اعتمادم استاوت. کاکاسیاه ها را ببر کنار نرده! او هوا را تنفس کرد و گفت:

– چیزی که به آن برخورد کرده ایم انگلیسی نیست.

استاوت با صدای کلفتی گفت:

– باید درپوش دریچه ها را بست، و غل و زنجیر را به دریا ریخت.

ناگهان صدای ناله بلندی از برده ها برخاست، و «کاری» را دیدم که دیگ را از کنار کشتی خالی کرد. پیشامد بعدی چنان سریع اتفاق افتاد که می توانستم فقط قسمتهایی از آن را مانند خوابهای گسیخته ای به یاد بیاورم که گاه در موقع بیداری مغزم را آزار می داد. در سراسر این مدت، اکثر کارکنان روی بادبانها کار می کردند و گاهگاهی چشمم به آنها می افتاد که مانند پروانه های پر شکسته عظیمی از طنابها بالا می رفتند و آویزان می شدند. پرچم آمریکا را بالا بردند. مرد اسپانیایی پرچم اسپانیا را، که روی عرشه افتاده بود برداشت. استاوت که برای یک لحظه ناپدید شده بود، با دستانی پر از غل و زنجیر، دوباره ظاهر شد و آنها را به دریا پرتاب کرد سپس آیزاک پورتر از محل نگهداری اش مصرانه کلماتی را با فریاد ادا کرد که قابل فهم نبود؛ زیرا، ناگهان باد شدید شد. بادبانها به حالت اول درآمدند و سر و صدای لنگرها تقریباً همه چیز را در خود غرق کرد. هنگامی که کشتی با یک تکان شروع به حرکت کرد، آن مرد اسپانیایی را دیدم که دستهایش را به علامت اعتراض بلند کرد، و باد ناگهان کلاه مستخدمش را در هوا چرخاند و در تاریکی شب انداخت. سپس پورتر دوباره فریاد زد:

– قایقها!

ناخدا را دیدم که با عجله به طرف نرده دوید، و استاوت در کنارش بود. کاتورن با غرشی گفت:

– خدایا! کشتی را می بینم! کشتی را می بینم! آمریکایی است. استاوت پس فطرت! تو مرا کشتی! برده ها را به دریا بریز! آنها را به دریا بریز!

هنگامی که هلال موج را در تاریکی دیدم از ترس فریاد زدم، و درست از پشت هلال دیگر، تعدادی قایق کوچک مستقیماً به طرف ما می آمدند. پاروونها در برابر باد خم شده بودند. در آن لحظه «سام ویک» زن سیاه پوستی را از جا بلند کرد و راحت او را از کنار کشتی در آب انداخت. سپس بلافاصله دو مرد را با لگد به دریا پرتاب کرد. اکنون که بردگان از خطر مرگ آگاه شده بودند فرو نشستند و چنان روی یکدیگر انباشته شدند که گویی به این وسیله می توانستند از خود محافظت کنند. که دریانوردان به میان آنها می دویدند و آنها را می گرفتند و به طرف نرده هل می دادند، آنها دیوانه وار به عرشه چنگ می زدند.

من خود ناخدا کاتورن را دیدم که زن کوچک اندامی را گرفت، او را از جا بلند کرد و به دریا انداخت. همین که ناخدا پشت خود را از نرده برگرداند سه مرد سیاهپوست در حالی که تلوتلو می خوردند، به طرفش حرکت کردند و دستهای خود را در هوا طوری تکان می دادند که گویی در پی جانوری وحشی هستند.

بلافاصله ناخدا تپانچه اش را کشید و توی صورت یکی از سیاهپوستان شلیک کرد. در حالی که صدای گلوله در گوشم زنگ می زد، به طرف دماغه کشتی فرار کردم. ناگهان توفان به پا شد، بادبانها استوار شدند و کشتی تکان شدیدی خورد. در حالی که دریانوردان با شلاق سیاهپوستان را به دریا پرتاب می کردند، ناخدا را دیدم که کنار پرویس سر سکان ایستاده بود. من مانند دیوانه ای شیون سر دادم و با التماس از قایقهای کوچک خواستم که ما را نجات دهند. سپس صدای بچه ها را شنیدم که گریه می کردند. آنها با من فقط چند قدمی فاصله داشتند و به آن پسر جوان چسبیده بودند. پسر با تنفر و خشم به من نگاه می کرد و من با اشاره دست و سر به آنها فهماندم که منظورم آسیب رساندن به آنها نیست.

صدای پای کسی که می دوید به گوش رسید. در حالی که خود را به تکیه گاه لنگر فشار می دادم، ست اسمیت از کنارم گذشت. او بچه ها را پیدا کرد. پسر سیاهپوست با مشت و لگد به جانش افتاد؛ ولی، اسمیت ضربات مشت و

لگد را نادیده گرفت و بچه های کوچک را بلند کرد و آنها را از دماغه کشتی به دریا پرتاب کرد. من فریاد زدم. اسمیت چهره دیوانه خود را به طرفم برگرداند، چشمهایش برق می زد. دیوانه وار فریاد زد:

– تو هم مشغول شو!

بادبانهای رنگ و رو رفته غول پیکری را که در طرف راست کشتی معلق بودند دیدم، گویی پرده ای از آسمان آویزان بود؛ ولی، کشتی «مہتاب» دوباره به طرف جلو تکان خورد و بادبانها و قایقهای کوچک ناپدید شدند. پسر سیاهپوست به پشت دکل خزید. ما در آنجا هنوز زنده بودیم؛ اما، برده ها و قایقرانها در سکوت اعماق تاریک دریا فرو می رفتند. اسمیت مشت‌های خود را در هوا به شدت تکان می داد. می دانستم منتظر من بود که چیزی بگویم و کاری بکنم. من پای خود را در یک کلاف طناب فرو بردم. و سپس وانمود کردم که گیر افتاده ام. فریاد زدم:

– پایم در طناب گیر کرده!

اسمیت به دو از کنارم دور شد. من با عجله خود را به آن پسر رساندم که به دکل چسبیده بود. من یک دستش را گرفتم؛ ولی، او مرا کنار زد، تنفسش صدای ترسناکی داشت و فکر می کردم که ممکن است از وحشت محض بمیرد. من دوباره او را گرفتم و مصمم بودم که با همه تلاهایش او را رها نکنم. ناگهان رام شد. نفسش را که به صورتم می خورد حس کردم. سپس دستش را رها کردم و به طرف انبار جلویی کشتی اشاره کردم. بعد روی دست و پایم خوابیدم. او نیز همین کار را کرد. ما زیر بادبان اصلی کشتی می خزیدیم که به سرمان فشار می آورد. من صدای فریادهای ناخدا را شنیدم؛ ولی، نمی فهمیدم که چه می گفت. باد زوزه می کشید.

ما به انبار رسیدیم و خود را به درون آن انداختیم. در تاریکی دوباره دست آن پسر را گرفتم. ما از دریچه باز هرچه می توانستیم جلو رفتیم، و بین یک بشکه چوبی تقریباً خالی و پایه عظیم دکل جلوی کشتی قوز کردیم. نفسهایمان به هم آمیخت. پسر چیزی زیر لب زمزمه کرد. گفتم:

– نمی دانم.

او ساکت شد. سپس با وحشت دیدم که در انبار پایین آمد، و در آن لحظه به یاد آوردم که همیشه دریچه ها را در هوای نامساعد می بندند.

بوی مشمئزکننده، تنفس را مشکل می کرد. ماهیچه های پایم گرفته بود و تمام استخوانهای بدنم درد می کرد. چیز پشمالویی به دستم خورد. بلند شدم و آرنجم محکم به جایی برخورد کرد. آن پسر نیز بلند شد، و ما مدت زیادی ایستادیم. حس کردم کشتی طوری کج شد که گویی دست غول پیکری آن را به یک طرف فشار می داد. یک بار آن پسر دستم را گرفت و روی بشکه چوبی فشار داد. من رطوبتی را حس کردم، او انگشتان نماکم را به دهان هدایت کرد. آنها را لیسیدم. ما هرچه می توانستیم رطوبت را جمع می کردیم و انگشتانمان مانند موشهای کور روی سطح بشکه چوبی حرکت می کرد.

هنگامی که کشتی کج و راست می شد به چوبهای اطرافمان می خوردیم. گاهیگاهی بشکه های چوبی را می چسبیدیم که از سقوط آنها به روی سرمان جلوگیری کنیم؛ اما، اگر دریچه باز می شد و ما را می دیدند از توفان وحشتناکتر بود. چهره استاوت را مجسم می کردم که اگر ما را می دید چه قیافه ای می گرفت و چطور لبخند می زد.

آن پسر با من صحبت کرد. من جواب دادم. هیچکداممان حرفهای یکدیگر را نمی فهمیدیم؛ اما، صدایمان در تاریکی، وحشت توفان رعدآسا را تا حدودی کاهش می داد. فقط می خواستم خود را رها کنم. تبدیل به سر و صدا بشوم، تبدیل به چیزی بشوم تا از وحشتی که حس می کردم بی خبر باشم. در طول راه ما به کناری پرتاب می شدیم و می

افتادیم. کشتی در نخستین ساعات حرکتش بشدت سرعت می گرفت؛ اما، مانند سرعت پُر تک و تاب یک دوندۀ لنگ بود. هر دوی ما خوابیدیم. حس کردم مدت زیادی طول کشید؛ اما، زمان قابل اندازه گیری نبود. این ساعتها نبود که سپری می شد؛ بلکه، روزها بود که می گذشت. در حالی که نشسته بودم، از بالا صدای زوزه ها و هرج و مرج به گوش می رسید، و من خود را با صدای ضعیف و یکنواخت تنفس پسر، که خوابیده بود، تسکین می دادم. من روز و شب و تاریکی و روشنایی را تشخیص نمی دادم. فقط توفان را حس می کردم، کشتی مانند ستاره هایی که آخر تابستان در آسمان سقوط می کنند در میان آب به این سو و آن سو پرتاب می شد.

یک بار بیدار شدم و شنیدم که پسر با خود زمزمه می کند. خدا می داند معنی کلماتش چه بود؛ اما، آهنگ کلامش مانند واپسین صدای آخرین انسان این کرۀ خاکی بود. بازویش را تکان دادم که بیدار شود و او خندید. آن وقت بود که احساس گرسنگی شدیدی به من دست داد و به یاد بیسکویتهایی افتادم که کاتورن به من داده بود. به هر کدام از ما دو تا رسید، با اینکه خیس شده بودند بیسکویتهای خوبی بودند و لازم نبود آنها را با چکش بشکنیم.

ما اغلب مکالمه های عجیبی داشتیم، هر کدام از ما منتظر می شد که دیگری صحبتش را تمام کند، گویی واقعاً حرفهای یکدیگر را می فهمیدیم. یک بار صدای مهیبی از بالا به گوش رسید. لرزش شدیدی کشتی را فراگرفت و سپس به درون استخوانهایم دوید. منتظر بودم که دریا ما را در خود ببلعد؛ اما، چنین نشد. پوستم از رطوبت نمک می سوخت و تمام مدت دیوانه وار پای خود را می خاراند. سپس مدتها پس از اینکه آخرین بیسکویتمان را خورده بودیم و در حالی که سردرگم بودم و نمی دانستم که خواب می بینم یا بیدارم، پوشش دریچه ناپدید شد. گویی دست نیرومندی آن را بلند کرد. چشمم به روشنایی افتاد. آسمان خاکستری متلاطمی را دیدم که باد آن را آشفته کرده بود. من و آن پسر نگاه کردیم. در چشمهای گود افتاده اش پرسشهایی نهفته بود که در چشمان من نیز بود.

من میان بشکه ها خزیدم تا اینکه تکه ای از نردبان طنابی را پیدا کردم که هنوز از عرشه آویزان بود. همین که آن را در دست گرفتم، آب به رنگ آسمان به درون انبار دوید و مرا به جای اولم طوری پرتاب کرد که گویی به سبکی مرغان دریایی بودم. صدای به هم خوردن کرباس و غرغر چوب به گوشم رسید. برگشتم و دوباره طناب را گرفتم و خودم را به بالای عرشه کشیدم.

اولین چیزی که دیدم قایق کوچک کشتی بود که از هم پاشیده شده بود. دکل اصلی کشتی شکسته و تاب خورده در میان کشتی افتاده بود و بادبانهایش پاره پاره شده بود. در زیر آن پرویس دراز کشیده بود و در حالی که یک پایش آزاد بود در آبی که پیش می رفت و بازمی گشت، شناور بود. کشتی، تا لب دریچه ها پر از آب شده بود. چرخ بزرگی که ما را از چنین فاصله های دوری هدایت کرده بود، اینک بی مصرف در میان کشتی شکسته شناور بود. تنها دکل عقب کشتی هنوز پا برجا بود و بادبانهایش بر پیکر آن شلاق می زدند، من بلافاصله خیس شدم. خود را به نیمکت «ند» رساندم و آن را چسبیدم.

آب چشمانم را سوزاند و گوشهایم را پر کرد. کشتی سست و بیجان بلند شد و درهم شکست. هیچ چیز در تمامی آن دنیای پر از فریاد و همههمه پا برجا نماند.

من بلند شدم و خود را از کنار نیمکت پرتاب کردم. در برابر چشمان تارم چیزی قرار داشت که نمی توانستم باور کنم. خشکی! اما موقعی که نفسی تازه می کردم، کشتی به درون فضایی بین دو موج غول آسا پرتاب شد. موقعی که بلند شد، چشمم به درختان نخلی افتاد که بالاترین شاخه هایشان بر آسمان شانه می زدند، گویی از زمین کنده شده،

راهی آسمانها بودند. من هرگز چنین ترسی حس نکرده بودم و هیچ توفانی در آن اقیانوس عظیم به مهابت این توفان نبود. خشکی و ساحل در چند قدمی من قرار داشت. ناله گرفته ای که به فریاد یک مرغ دریایی در باران سنگین شباهت داشت، به گوشم رسید. سرم را بلند کردم و هنگامی که دیواری از آب به سویم دوید، سرم را عقب کشیدم. در حالی که چوب خیس نیمکت «ند» را گرفته بودم ضعف انگشتانم را حس کردم. سپس بنیامین استاوت را که در طنابهای درهم پیچیده گیر کرده بود دیدم، گویی به مگسی شباهت داشت که در تار عنکبوت گیر کرده بود. با چشمانی بی فروغ به آسمان خیره شده بود. موج دیگری به روی عرشه دوید. من به دنبال استاوت گشتم. او با همه طنابی که در آن گرفتار شده بود رفته بود. چشمم دوباره به خشکی افتاد.

تاج موجهای کف آلودی را که در ساحل فرو می شکست دیدم، و به نور لعنت فرستادم که باعث شده بود بینم. ای کاش هوا تاریک بود!

از لحظه ای که دستهایم را به طرف پایه نیمکت بردم که خود را در باد شدید روی عرشه خم کنم، یک ساعت گذشته بود. در حالی که سرفه می کردم و قادر به دیدن نبودم، احساس کردم که راه انبار را یافته ام. اندک اندک پیش رفتم. ناگهان چیزی در دستم آمد که در انگشتانم نرم بود و احساس پارچه و استخوان و گوشت به بازویم دوید. گلویم گرفت و تف کردم، سعی کردم بینم پای چه کسی را گرفته بودم. فکر کردم کولی بود؛ اما، مطمئن نبودم. به نظرم آمد فریاد کسی را شنیدم که درخواست کمک می کرد؛ اما، بعد متوجه شدم که باد آن چنان این صدا را تقلید کرده بود که با فریاد واقعی تفاوتی نداشت. همین که دستم را دراز کردم و طناب را گرفتم، کشتی یک بار دیگر به میان دو موج پرتاب شد. نمی توانستم حرکت کنم، احساس ناامیدی می کردم. برایم رمقی به جا نمانده بود تا خود را به قسمتهایی از کشتی بند کنم. بزودی کشتی و بار اجسادش به اعماق آبها می رفت که در آنجا باد نمی وزید.

تشنج مهبی تمام آنچه را که از کشتی «مہتاب» مانده بود فراگرفت. دهانم را باز کردم و با تمام قدرتم فریاد زدم. گویی یک چنین جیرجیر اسفناکی که در میان صدای درهم شکستن کشتی و ضربات باد و دریا گم شده بود، می توانست توفان را مهار کند. یک لحظه بعد، کشتی ناگهان به پهلو خم شد و به نظر می رسید تنها باد بود که مرا، مانند حشره ای بر پوست درخت، به عرشه می چسباند؛ ولی، تکان کشتی مرا اندکی به جلو راند و اکنون قادر بودم که خود را به لبه انبار پرتاب کنم.

سر و شانه هایم در تاریکی آویزان بود. صدای قطره های آب را که در سکوت و خاموشی زیر عرشه می چکید شنیدم. سپس دیدم که چیزی پیچ و تاب می خورد و زنده بود. احساس ترس به مغزم دوید تا اینکه به خود آمدم و دریافتم که آن پسر سیاهپوست دارد خود را بالا می کشد. من انگشتانم لرزان او را محکم گرفتم. سپس در حالی که به پایین خم شده بودم، دستش را دراز کرد که مرا راهنمایی کند.

در حالی که چمباتمه زده بودیم، بازوی یکدیگر را گرفته بودیم. او می لرزید و من هم می لرزیدم. او با من صحبت کرد. او را محکمتر گرفتم و سرم را تکان دادم. موج زد و ما افتادیم و در میان بشکه های چوبی غلت زدیم. در حالی که یکدیگر را گرفته بودیم. بدنمان کوفته و کبود می شد. ما در میان استخری از آب گرم به بدنه کشتی تکیه دادیم. به تدریج ضربه هایی که به کشتی کوفته می شد کم شد، باد فروکش کرد، و تق تق و غرغر چیزهایی که در کشتی وجود داشت جای خود را به همه آرامی داد. بندرت حرکتها و تکانهای کوچکی را در بدنه کشتی حس می کردم.

دریافتم که کشتی روی چیزی قرار گرفته است، شاید یک تپه یا صخره ای بود که کشتی پس از توقف کوتاهی روی آن، به اعماق فرو می رفت. پسر مچ دستم را گرفت. حرکت دستش را که به دریچه اشاره می کرد حس کردم. ما خود را به عرشه کشتی رساندیم. هوا تقریباً تاریک بود. موجها به آرامی به کشتی می خوردند. اکنون می توانستم نوار باریک ساحل و ردیف نخلها را ببینم. نگاهی به پسر انداختم. او به دقت به ساحل خیره شده بود، دهانش کمی باز بود و حالت مشتاقانه ای در چهره اش نمایان بود. آیا تصور می کرد به زادگاهش رسیده بودیم؟ من بازویش را گرفتم و سرم را تکان دادم. نور از چهره اش رخت برپست. شاید ما به کوبا نگاه می کردیم. سپس از تعجب و ترس مو بر تنم راست شد. صدای خنده خفه و عجیبی از جایگاه پشت کشتی برخاست. من صدای شکستن یک بطری را در برخورد با چوب بروشنی شنیدم. ناخدا کاتورن نمرده بود. صدای خنده، ناگهان قطع شد. تنها صدای جمع شدن آب و همهء بادی که فروکش می کرد به گوش می رسید. پسر به طرف ساحل اشاره کرد. ما پای خود را روی آنچه از نرده اصلی باقی مانده بود. گذاشتی و از عرشه به پایین سُر خوردیم. تخته پاره ای در آن نزدیکی قرار داشت. من پسر را گرفتم و به آن چوب اشاره کردم. او دست به کار شد و آن را از بادبانی که به اطرافش پیچیده بود جدا کرد. نمی دانستم در چه فاصله ای از ساحل ایستاده بودیم؛ ولی، می دانستم که اگر روی کشتی بایستم غرق می شویم. صدای فریاد دیگری را شنیدم. ناخدا کاتورن به دکل اصلی تکیه داده بود. زاویه کشتی طوری بود که ناخدا تقریباً به حالت افقی درآمده بود. فکر می کردم ما را دیده است؛ ولی، چنین نبود. نگاهش بدون شناسایی از ما گذشت. شاید اصلاً نمی توانست ببیند. من دوباره به آب نگاه کردم. تنها می توانستم مانند سگ شنا کنم. شنا کردن را این گونه یاد گرفته بودم. نمی دانستم که پسر می تواند شنا کند یا نه؛ اما، چه کار دیگری می توانستیم بکنیم؟ ما تخته پاره را، درون آب انداختیم و به دنبالش به داخل آب سُر خوردیم. پسر فوراً از برابر چشمانم ناپدید شد. آب به درون ششهایم رفت، من فرو رفتم. دستی به دستم خورد و من، در حالی که تف می کردم بلند شدم. او آنجا بود و سرش را چند قدم آن طرفتر از آب بالا آورده بود. تخته را گرفتم و در حالی که پا می زدیم راهی ساحل شدیم. من یک بار سرم را برگرداندم. در برابر آسمان ابری بخار گرفته که با نور زرد رنگی روشن شده بود، ناخدا کاتورن را دیدم که با یک دست هوا را چنگ می زد. کشتی در برابر چشمانم به آرامی فرو می رفت. در این فکر بودم که آیا با تمام مشروبی که نوشیده بود، بین تنفس آب و هوا فرق می گذاشت یا نه. نمی دانم چگونه به ساحلی رسیدیم که به نظر نزدیک می آمد؛ اما، موقع شنا کردن از ما دور می شد. تاریکی مانند پارچه سیاه کلفتی ناگهان ظاهر شد. به خاطر ندارم که چه وقت تخته پاره را گم کردیم، چند وقت به چند وقت به سوی یکدیگر می رفتیم و تنها به آب برخورد می کردیم، یا چند بار موج به ما حمله کرد و ما را به بلندیهای وحشتناکی برد. نمی دانم چه مدت طول کشید؛ ولی، حتی حالا می توانم لازمه تَقلا و امیدمان را حس کنم که مرا پی در پی به هوا می برد، گویی بیشتر زندگیم در آن نقطه از دریا سپری شده بود.

پیرمرد

در نخستین تابش نور صبح، بیدار شدیم، هنگامی که اشعه رنگ پریده خورشید روی آب پراکنده می شد، رنگ دریای آرام از خاکستری به آبی ملایمی بدل می شد.

من در بوهای خشکی، بوی خاک و درختان و بوی تند گیاهان دریایی را تنفس کردم.

تصور می کردم که گرسنگی ام موجب شده بود که بوی مرغ و جوجه را احساس کنم. آرام دراز کشیدم و از گرمای ضعیف آفتاب لذت بردم. چیزی روی مچ پایم دوید و مرا قلقلک داد. موقعی که نشستم خرچنگی را دیدم که از انگشت شستم بزرگتر نبود. پسر هنوز لباس زنانه ای به تن داشت و چند قدم آن طرفتر دراز کشیده بود. او هوا را با صدا تنفس می کرد. من بلند گفتم:

– مرغ و خروسها؟

پسر به زبان خود کلمه ای گفت و لبخند زد. ما بلند شدیم و شنهایی را که روی بدنمان خشک شده بود پاک کردیم. در حالی که لباس را از تنش درمی آورد، چیزی در میان ستون نخلها در بالای ساحل توجه اش را جلب کرد. من نگاه کردم. در پشت نخلها نقطه سبز تیره ای از درختان و بوته هایی انبوه قرار داشت. اصلاً باد نبود، تنها سکوت عظیمی حکمفرما بود. مرغ و خروس! این بار گرفتار توهم نبودم.

در میان درختان، مرغ زرد رنگ بزرگی که سرش را بالا گرفته بود و قدقد می کرد، ظاهر شد. به فکرم رسید که باید در اینجا مردم زندگی کنند. زنانم شروع به لرزیدن کرد، اینها نشانه های مزرعه و انسان بود، و من می ترسیدم. بی حرکت ایستادم و آماده فرار شدم و منتظر بودم که صاحب مرغ با تپانچه و شلاق... و خدا می داند با چه چیز دیگری... ظاهر شود. آن مرغ با پا شنها را کنار زد. من بازوی پسر را گرفتم و به پایین ساحل اشاره کردم؛ ولی، او همچنان به آن موجود خیره شده بود که به طرفمان پیش می آمد. ناگهان سنگی برداشت و سپس با حالت پرسشی به من نگاه کرد. چقدر دلم می خواست بگویم: «بله، مرغ چاقی بود!» اما سر، را بشدت به علامت نفی تکان دادم و به طرف درختان اشاره کردم. او فکرم را خواند و سنگ را زمین انداخت. سپس دامن لباس زیر بلندش را کشیده و گره زد و ما به طرف ساحل دویدیم. تقریباً به لبه ساحل رسیده بودیم که صدای فریادی به گوش رسید:

– ایست!

ولی ما به رفتنمان ادامه دادیم تا این که به نواری از خشکی رسیدیم که طرف دیگر آن دیده می شد. من با ناامیدی دیدم که ساحلی وجود نداشت و به جز یک ردیف صخره صاف، که از سرخسهای مویی شکلی پوشیده شده بود، چیز دیگری بچشم نمی خورد. ما ناگهان ایستادیم. چاره ای به جز رفتن به درون آب نداشتیم. در حالیکه می ترسیدم، پشتم را برگرداندم. با کمال تعجب، پیرمرد سیاهپوستی را دیدم که نزدیک جایی که خوابیده بودیم ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. هنوز جای بدنهایمان را روی شن می دیدم. در کنار آن مرد، آن مرغ زرد با سر کج ایستاده بود. مرغ با نوکش چیزی را از زمین برداشت، حدس زدم همان خرچنگی بود که چند دقیقه پیش از پایم بالا رفته بود. من به پسر نگاه کردم. صورتش برق می زد؛ ولی، فوراً صورتش را درهم کشید، شاید پی برده بود که هر چند لباسهای آن مرد پاره بود، آنها را از سفیدپوستان گرفته است.

پیرمرد با گامهای آهسته به طرفمان به راه افتاد. ما رفتیم که او را ملاقات کنیم. نمی دانستم چه بگویم و چگونه اوضاع و احوالی که ما را به آن ساحل کشیده بود شرح دهد. آرزو می کردم که من و آن پسر در یکی از آن جزیره های مسکونی که پرویس، درباره اش به من گفته بود، پیاده شده باشیم. اگر چنان بود دور از دسترس دیگران

بودیم، چرا که من در قلبم نسبت به هر موجودی که روی دو پا راه می رفت، احساس بی اعتمادی عجیبی می کردم. پیرمرد سکوت را شکست. در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

– کجا می روید؟ از کجا می آید؟

دیدم که چقدر دقیق آن پسر سیاهپوست را برانداز می کرد، سپس موقعی که نتوانستم برای جواب دادن به او کلماتی پیدا کنم گفت:

– خب، تو اربابش هستی؟

– نه! من اربابش نیستم.

پیرمرد دستش را دراز کرد و بازوی پسر را گرفت و او را گرداند و به جای زخمهای کهنه پشت پسر دست زد. من گفتم:

– کشتی ما در توفان غرق شد، و ما تا ساحل شنا کردیم.

پیرمرد سری تکان داد و پسر را رها کرد و پرسید:

– دیگران کجا هستند؟

گفتم:

– کارکنان کشتی بودند که غرق شدند.

من به دریا نگاه کردم، اثری از کشتی نبود.

لحظه ها با کندی مرگباری سپری می شد. گرمای خورشید قوت گرفته بود، ناگهان به یاد تشنگی ام افتادم. گفتم:

– مدتهاست که چیزی نخورده ایم، ما آب هم نخورده ایم و نمی دانیم کجا هستیم!

پیرمرد در حالی که به آن پسر نگاه می کرد گفت:

– شما در «می سی سی پی» هستید. چرا این پسر هیچ حرف نمی زند؟

جواب دادم:

– او به زبان خودش صحبت می کند.

نمی دانستم که لاقط چیزی برای نوشیدن به ما می دهد یا نه. در این جنگل بایستی غذا باشد. به هر حال این مرد از

جایی آمده. در این موقع اضافه کردم:

– هنوز زبان ما را یاد نگرفته.

پیرمرد تکرار کرد:

– زبان ما...

من با ناامیدی گفتم:

– اسمم جسی بویلر است.

پیرمرد ما را سبک سنگین می کرد و داشت تصمیم می گرفت.

پرسید:

– اسم او چیست؟

من دست سیاهپوست را گرفتم. او از پیرمرد چشم برگرفت. من به خودم اشاره کردم و گفتم:

- جسی!

او سپس به من اشاره کرد و پرسید:

- جسی؟

از پیرمرد پرسیدم:

- اسم شما چیست؟

او به آب نگاه کرد و اثری از کشتی «مهتاب» نیافت. کشتی در خلال شب از روی آنچه که آن را نگاه داشته بود، رد شده بود و اکنون در ته دریا قرار داشت. او به سؤالم پاسخ نداده بود. من دوباره رو به پسر کردم و در حالی که به خودم اشاره می کردم، نامم را تکرار کردم و سپس دستی به شانه اش زدم. این بار واضح گفت:

- راس!

من از او دور شدم و او را صدا زدم:

- راس!

جواب داد:

- جسی.

پیرمرد تصمیمش را گرفت و گفت:

- حالا با من بیایید.

او به طرف نخلها رفت و بدون اینکه فاصله گامهایش را تغییر دهد، مرغ را گرفت. مرغ از خشم فریادی کشید. ما به دنبالش راه افتادیم. کار دیگری نمی توانستیم بکنیم. ممکن بود چیزی برای نوشیدن به ما بدهد. تا آن زمان فکر نمی کردم جاده ای باریکتر از کوره راه جنگل باشد؛ ولی، می دیدم که در این جنگل فرورفتگی جزئی به اندازه یک پا وجود داشت که به عنوان جاده از آن استفاده می شد. پیرمرد مرتب برمی گشت و به پسر نگاه می کرد. کاملاً مواظب بود که شاخه های درختان به ما نخورد، آنها را نگاه می داشت تا رد شویم. شاید حدود یک چهارم مایل راه پیمودیم. سپس بدون هیچ دلیل آشکاری توقف کرد و مرغ را روی زمین رها کرد. مرغ در حالی که با اوقات تلخی قدقد می کرد، به درون بیشه دوید. پیرمرد گفت:

- هر جایی دلش بخواهد می رود. من تا اینجا او را آورده ام.

سپس با دو دستش انبوهی از شاخه ها را گرفت و کنار زد. با کمال تعجب، محوطه بازی نمایان شد. در میان آن یک کلبه کوچک و چند متر زمین شخم زده قرار داشت و در یک طرف آغل خوکی دیده می شد که در آن ماده خوکی به بچه هایش شیر می داد و خوک غول پیکر دیگری خرخر می کرد و در گِل غلت می زد. چند مرغ در زمین پا می زدند. پیرمرد ما را به بشکه ای هدایت کرد که تقریباً پر از آب بود. او ملاقه پری به راس داد، سپس، دست پسر را گرفت و در حالی که آن را فشار می داد به نرمی گفت:

- یواش یواش...

راس آب را نوشید و آن را به طرف من گرفت. همین که آب سرد به لبانم رسید، همه چیز را فراموش کردم و آنقدر نوشیدم که پیرمرد مرا تکان داد و از بشکه کنار کشید و گفت:

- کافی است.

او ما را به درون کلبه اش برد. کف گلی کلبه اش سخت و هموار بود. اجاق کوچکی را دیدم که دور آن چند دیگ سیاه و مقداری لوازم آشپزخانه قرار داشت. از تنه درختی به عنوان میز استفاده می شد. کف کلبه از بستر حصیری و برگ پوشیده بود.

من روی زمین نشستم و پشتم را به دیوار تکیه دادم. راس همچنان ایستاده بود و پیرمرد را تماشا می کرد که برایمان روی میز غذا می چید.

وزوز حشرات سکوت را می شکست، گرمای بی نفس مرطوب جنگل، اطرافمان را گرم می کرد، روی سطح ثابتی استراحت می کردم و تا چند لحظه دیگر گرسنگی ام از بین می رفت. با همه اینها نمی فهمیدم که چرا اینقدر سست و سنگین شده بودم و نمی توانستم درست نفس بکشم. می خواستم خود را در میان گلی که خوک در آن غلت می زد پرتاب کنم، در خاک مرطوب غلت بزنم و خود را در آن دفن کنم. می خواستم گریه کنم، به این فکر افتادم که نکند واقعاً شعور خود را از دست داده ام.

چه وقت بدنهای کارکنان کشتی به روی شنها آورده خواهد شد؟ می شد یک بار دیگر به چهره بن استاوت نگاه کنم که در آفتاب خشک می شد؟ بار دیگر جهش شدید آب را، که من و راس از میان آن با تقلا خود را به ساحل رسانده بودیم، حس کردم. چگونه با دست و پا زدن مانند سگ از عهده این کار برآمده بودم. ناگهان صدایی از درون فریاد زد «شنا کن!» و من هر بار که به یاد پدرم می افتادم که در میان درختان غرق شده رودخانه می سی سی پی فرو رفته، این صدا را می شنیدم. شاید همین درخواست بود که سرانجام به دادم رسید.

چند روز بعد، موقعی که من و راس و پیرمرد روی ساحل قدم می زدیم چیزهایی از کشتی «مہتاب» را یافتیم. کتاب مقدس خیس بن استاوت، تکه هایی از نیمکت ند گرایم. و تعداد زیادی تکه های چوب که پیرمرد آنها را دور از دسترس جزر و مد در نقطه ای رویم انباشت. در حالی که زیر آفتاب خشک می شدم و مگسهای نیشدار کوچک دور سرم وزوز می کردند، قطعه طناب بلندی را پیدا کردم. پیرمرد به من گفت:

– تو هیچکس را پیدا نمی کنی، کوسه ها استخوانهایشان را می شکنند. آنها چیزی از خود به جا نمی گذارند. من به طناب فکر می کردم که سرشار از زندگی، بلندترین بادبان را نگاه داشته بود، و چگونه کشیده و استوار مانند دهنه و لگام اسب، بادبانها را هدایت و مهار کرده بود. من آن را برداشتم و ابری از حشرات را راندم. طناب بوی پوسیدگی می داد. در اولین وعده غذا زیاد نخوردم؛ ولی، در چند روز بعد جبران آن را کردم. یک شب پیرمرد خوراک بامیه و سبزی و گوشت درست کرد من و راس آنقدر خورديم که غذا از چانه ما سرازیر و لباسمان از روغن پوشیده شد. او به من اشاره کرد و خندید. من انگشتانم را روی چانه اش کشیدم تا چربی گوشت را که روی آن جمع شده بود، به او نشان بدهم. او باز هم خندید. هوا هنوز روشن بود پیرمرد لبخند زد و بلند شد که چراغ نفتی را روشن کند. من قابلمه را بیرون بردم و آن را با شن ساییدم. سپس من و راس نزدیک کلبه چمباتمه زدیم. مرغی با منقار بزرگ از فراز سرمان پرواز کرد و در نور ضعیف غرب فرو رفت. من صدای دم و بازدم عظیم دریا را می شنیدم. ما تا فرارسیدن تاریکی، آنجا نشستیم تا اینکه حشرات ما را به درون راندند.

من و راس با هم حرف زدیم، در حالی که می دانستیم صحبت‌های یکدیگر را نمی فهمیم. گاه در حالی که به درخت یا پرنده یا قسمتی از صورتش اشاره می کرد، آرام کلمه ای بر زبان می آورد. من آن را تکرار می کردم و سپس آن را

به انگلیسی می گفتم. به این ترتیب چند کلمه ای از زبان یکدیگر می آموختیم. پیرمرد به ما لباس داده بود. هر چند با سلیقه مادرم جور در نمی آمد، لاقط بدنهایمان را پوشانده بود.

زندگی پیرمرد به حیواناتش و به تکه زمین کوچکی که می کاشت وابسته بود؛ به این وسیله روزگار می گذراند. بندرت بیکار بود. کنجکاو بودم که بدانم بعضی از چیزهایی که در کلبه اش داشت، از کجا آمده بود، دیگر دریافته بودم که او می بایستی یک برده فراری باشد که در عمق جنگل گوشه دنجی برای خود دست و پا کرده است. اغلب حس می کردم که از دیگر مردم چنان دوریم که گویی در جزیره متروکی زندگی می کنیم. در پایان نخستین هفته، پیرمرد نامش را به من گفت. بچه خوکی از نرده درآمده بود. من فریاد زدم:

– پیرمرد! پیرمرد!

او در میان انبوه بوته ها به من رسید و بچه خوک را برداشت و در همان ضمن گفت:

– می توانی مرا دانیل صدا بزنی.

از دیدن راس فهمیدم که به وزن هر دوی ما اضافه شده است. حس می کردم دوباره نیرویم را باز می یابم. ما سحرگاه بیدار می شدیم و با پرندگان به خواب می رفتیم. دانیل به ما هشدار داده بود که زیاد از کلبه دور نشویم و مواظب مارها باشیم. چوبهایی را که در کنار ساحل جمع کرده بود به کلبه می بردیم، و از نهری که در آن نزدیکی جریان داشت، آب می آوردیم و بشکه را پر می کردیم. غروب یک روز، دانیل دستش را روی دست راس گذاشت. پسر با تردید به او نگاه کرد. دانیل به آرامی دستش را به پشت او زد. در حالی که از کنار در آنها را تماشا می کردم، به خود لرزیدم. درست شب بعد پی بردم که چه اتفاقی برای راس خواهد افتاد. بعد از اینکه قابلمه های شام را تمیز کردیم و دانیل چراغ را روشن کرد، صدای پایی به گوشم رسید. خوک ماده خرخر می کرد. دانیل بیرون رفت. او مدتی با شخصی صحبت کرد. سپس برگشت و گفت:

– جسی، ساکت باش. از تو می خواهم بیرون بنشین. بیا این را بگیر و دور خودت بیچ که حشرات ناراحت نکنند. او لباس بلند خاک آلودی به من داد. من آن را تکاندم. بوی کپک از درزهایش بلند شد. او گفت:

– نترس پسر، هیچ چیز بدی برایت اتفاق نخواهد افتاد.

در انتهای محوطه دو مرد سیاهپوست ایستاده بودند. در حالی که به آغل خوکها می رفتم که کنار نرده بنشینم. آنها مرا دیدند و سپس وارد کلبه شدند. مدت زیادی به خود فشار آوردم که معنی زمزمه صداهای داخل کلبه را بفهمم. من احساس غم و تنهایی می کردم؛ سپس، خوکی آمد و پشت سرم در طرف دیگر نرده نشست و آرامی خرخر کرد. من هم خرخر کردم؛ چون، از صحبت کردن با خودم بهتر بود. مدت کمی چرت زدم بعد صدای دانیل را از کنار در شنیدم که گفت:

– حالا برگرد، جسی.

موقعی که من وارد کلبه شدم، آن دو مرد رفته بودند. راس روی زمین چمباتمه زده بود و روی کف کلبه با انگشتانش طرح می کشید. پرسیدم:

– چه اتفاقی خواهد افتاد؟

دانیل گفت:

- در نظر داریم او را از اینجا ببریم، نقشه ای طرح کرده ایم که او را به شمال ببریم که از این محل دور باشد. یکی از مردان به زبان او صحبت می کند. بین چطور دارد فکر می کند!

اکنون راس طوری مرا نگاه می کرد که گویی نامرئی بودم. او اصلاً مرا ندید.

در حالی که دانیل روی بستر می نشست می گفت:

- همه چیز برایش درست خواهد شد.

او قوزک پایش را مالش می داد. در زیر انگشتانش نگاهم به اثر زخمی افتاد. پرسیدم:

- من چی؟

گفت:

- تو باید به خانه نزد خانواده ات برگردی. حالا دیگر کاملاً استراحت کرده ای چند روزی تو را به گردش می برم.

پرسیدم:

- راس چه وقت؟

گفت:

- فردا همین که هوا تاریک شد می رود. آنها دنبالش می آیند.

دانیل ناگهان بلند شد و پیش راس رفت. او دست پسر را در دست خود گرفت و با حالت لالایی چند بار تکرار کرد:

- نگران نباش.

صبح روز آخری که با هم بودیم من و راس به ساحل رفتیم. در میان علف دریایی تکه خمیده ای از دماغه کشتی را روی سطح آب یافتیم. راس ساکت بود و هر بار کاری می کرد، مدت زیادی مکث می کرد و به فکر فرو می رفت.

تمام آن روز را در کنار هم ماندیم. دانیل با سیب زمینی شیرین شام درست کرده بود. راس زیاد اشتها نداشت؛ اما، پیرمرد مرتب روی بشقابش غذا انباشته می کرد و ملتسمانه به او نگاه می کرد. دیدم که راس سعی می کند بخورد؛ زیرا، می دانست که باید آن را بخورد. در تاریکی یکی از دو مرد باز گشتند. دانیل بسته ای درست کرده بود که به راس داد. او لباسهایی را که آن مرد برایش آورده بود پوشید که اندازه اش بود، نمی دانست لباسها به چه کسی تعلق دارد و صاحب آنها کجاست. راس بلند قدتر به نظر می رسید و تقریباً شناخته نمی شد. او و مرد جوانی که برای بردنش آمده بود، زیاد صحبت نمی کردند. چه پیشامدی در انتظارش بود؟ به هر حال راس مصمم به نظر می رسید.

می دیدم که چگونه با اراده ای راسخ پاهای باریکش را در پوتینهای سیاهی می کرد، چگونه غذا را از دست دانیل می گرفت، و چگونه به در خیره شده بود. دانیل به روی او خم شد و دیدم که بازوان راس به پشتش لغزید، و دستهایش روی شانه های پیرمرد قرار گرفت. سپس به طرف من آمد و گفت:

- جسی؟

من در حالی که از نگاه بی حالت او تا اندازه ای ناراحت شده بودم، سرم را تکان دادم.

راس در حالی که بینی مرا لمس می کرد، گفت:

- بینی.

من لبخند زدم. سپس انگشتش را جلوی دندانهایم قرار داد و گفت:

- بندان.

من گفته او را تصحیح کردم و گفتم:

- دندان.

او خندید و سرش را تکان داد و چند بار گفت «دندان» و سپس قیافه جدی به خود گرفت و گفت:

- جسی.

و فوراً رفت. دانیل و من تنها ماندیم.

احساس می کردم که خالی ام، و خاطره سفر در کشتی «مهتاب» مرا از خواب هفته های آخر بیدار می کرد.

دهانم خشک شد. روی کف زمین نشستم و سرم را در بازوانم پنهان کردم. دانیل گفت:

- بیا اینجا.

من به او نگاه کردم، روی بستر حصیری اش نشسته بود. بلند شدم و نزد او رفتم. گفت:

- حالا بنشین جسی و تمام داستان کشتی را برایم تعریف کن.

هرچه را به یاد می آوردم برایش تعریف کردم، از لحظه ای که پرویس و شارکی مرا در آن کرباس پیچیده بودند، تا

لحظه ای که من و راس از کشتی به درون آب سر خوردیم.

موقعی که داستانم به پایان رسید پیرمرد گفت:

- که اینطور.

گویی آنچه را که برایش تعریف کرده بودم قبلاً می دانست.

می خواستم از او پرسم که آیا او نیز به همین ترتیب وارد این کشور شده است؛ اما، چیزی مانع از آن شد. من هیچ

نپرسیدم. دانیل گفت:

- بزودی آن پسر سالم به مقصد می رسد. حالا برو بخواب. تو به استراحت احتیاج داری. تو باید قبل از روشن شدن

هوا راه بیفتی. به حرفم گوش بده، پسر!

او صحبتش را تمام کرد و به دقت به چهره ام نگاه کرد. چراغ، نور ضعیفی پخش می کرد و کلبه مانند محوطه ای در

جنگل بود که با آخرین کورسوی آتش از دور روشن می شد. سایه ها حلقه چشمانش را عمیق کردند. او خیلی پیر

به نظر می رسید. گفت:

- اگر درباره دانیل چیزی به مردم بگویی، دانیل را به جایی می برند که از آنجا فرار کرده است. به آنها چیزی

خواهی گفت؟

فریاد زدم:

- نه، نه!

آرزو می کردم بتوانم تصمیم خود را به او نشان بدهم، گویی تصمیم چیزی مانند کفش یا بیل بود که می توانستم در

دستش قرار دهم.

گفت:

- خیلی خوب.

نمی دانستم حرفم را باور کرده بود یا نه. قبل از اینکه پرندگان شروع به خواندن کنند، دانیل مرا بیدار کرد. در

تاریکی لباسهایی را که به من داده بود پوشیدم؛ ولی، پوتین نداشتم. او گفت:

- پاهایت را در این پارچه ها پیچ، راه رفتن در میان جنگل آسانتر می شود.

من پاهایم را در پارچه هایی که به من داده بود پیچیدم. گفت:

- حالا خوب گوش کن. من به تو می گویم چگونه به خانه برسی.

در حالی که چند بار مکث کرد که صحبت‌هایش را تکرار کنم. آرام نقشه ای بیرون کشید که مرا به خانه ام در «نیواورلئان» هدایت می کرد. من به درون جنگل نگاه کردم. کاملاً تاریک بود.

در حالی که دانیل بسته ای را به من می داد گفت:

- بیا مقداری غذاست.

صدای خرخر از آغل خوکها توأم با جیغ بچه خوکها و قدقد خواب آلود مرغی به گوش رسید. گفتم:

- متشکرم، دانیل.

او گفت:

- امیدوارم سفر بی خطری در پیش داشته باشی.

همان گونه که دستی به سر راس کشیده بود، می خواستم دستی به سر من نیز بکشد؛ اما، دست‌هایش بی حرکت در کنارش باقی ماند. من به چهره اش نگاه کردم. او لبخندی نزد. حتی هنگامی که من آنجا ایستاده بودم، فاصله بین ما بیشتر می شد. من ایستاده بودم و به صدای نفس کشیدنش گوش می دادم. از عاطفه عمیقش آگاه بودم. احساس حق شناسی با یأس آمیخته بود. من به فکر پرویس افتادم.

او گفت:

- راه بیفت. حالا!

من از کلبه بیرون آمدم. دانیل زندگیم را نجات داده بود. بیش از این نمی توانستم انتظار بکشم.

باز گشت به خانه و بعد

من در جنگل و تاریکی وحشت کردم. تنها نشانی از کوره راه بر بوته های انبوه مشاهده می شد. با پاهای پیچیده ام اغلب مجبور بودم توقف کنم و با انگشتانم دنبال آن بگردم تا دوباره آن را پیدا کنم. به هنگام بیداریم، پرندگان با صدای تیز و نالان بیدار شدند. نور صبحگاهی هنوز برای نفوذ در جنگل ضعیف بود، هر چند موقعی که مستقیماً به بالا نگاه می کردم، آسمان را که کمرنگ می شد می دیدم. تردید داشتم که با سرعت هرچه بیشتر حرکت کنم یا اینکه همان جا که بودم، تا روشن شدن هوا بمانم آنچه مرا به وحشت می انداخت و پیشانیم را از عرق نمناک می کرد، دیدن مارهای زیر بوته ها بود. مارهایی که مانند رشته تسبیح قهوه ای و مرطوب، یا به ضخامت دسته خاکستری تبر، یا به رنگ درخشان سنگهای گرانبها بودند؛ سپس، به اولین نقطه ای که دانیل روی نقشه علامت گذاشته بود رسیدم. محوطه کوچکی بود که نزدیک نهر باریکی قرار داشت و شخصی چند دقیقه پیش آتشی در آنجا روشن کرده بود. بوی خاکستر به وسیله شبنم صبحگاهی دوباره زنده می شد در حالی که حس می کردم شخصی را ملاقات کرده ام که من و دانیل او را می شناختیم، آرامشی وجودم را فراگرفت.

هنگامی که خورشید در اوج خود طلوع کرده بود، به جاده ای رسیدم که اثر چرخهای بارکشهای مزرعه در روی آن باقی مانده بود. از تراکم درختان جنگل کاسته شده بود، و دریا را که می درخشید در آن فاصله می دیدم. یک بار هنگامی که از چمنزار کم پشتی عبور می کردم، دسته کوچکی از پرندگان قهوه ای را از جا پراندم که مانند تاقی بلند شدند. زیر آن تاق چشمم به بادبان سفید بزرگی در دریا افتاد. نمی دانستم چه نوع کشتی بود، و در انبارهایش چه حمل می کرد. بعد از ظهر از میان مردابی عبور کردم که در آنجا آب ساکن مرا احاطه کرده بود و بر سطح آب

گل‌هایی شناور بود و پرندگان دراز پا موقرانه به تصویرهای خود خیره شده بودند. من تنها انسان آن منطقه بودم. آسمان، پهناور به نظر می‌رسید.

با نشانی‌هایی که دانیل داده بود روز دوم را سپری کردم. یکی از نشانه‌ها تودهٔ مبهمی از سنگ بود که روی هر کدام شکل انسانی نقاشی شده بود، و دیگری اتاقک خاکستری رنگ کوچکی بود که دور از مزرعه قرار داشت. هیچ چیز وجود نداشت که آن شب مرا پناه دهد. من روی زمین دراز کشیدم. قبل از روشن شدن هوا به وسیلهٔ صدای جانور کوچکی که از روی سینه ام رد شد بیدار شدم.

صبح روز سوم، از مه و گرما بیدار شدم. شیار چرخهای بارکش محو شده بود. به جای آن در فاصله‌های معینی اثر مشخص سم اسبان دیده می‌شد، گویی روی زمین گلدوزی شده بود. در طرف چپم مزرعه‌ها تا دریا امتداد داشت. و به تپه‌های کوچک شن ختم می‌شد. در طرف راستم جنگل بود؛ اما، درختانش مانند پارک پهناوری به دست انسان کاشته شده بود. دیوار سنگی کوتاهی در امتداد جادهٔ خاکی قرار داشت. من در طول آن حرکت کردم تا اینکه به دو ستون بلند رسیدم که ابتدای جادهٔ دیگری را مشخص می‌کرد و به پله‌های خانهٔ اربابی بزرگی ختم می‌شد. مارمولک کوچکی به رنگ خون از یکی از ستونها بالا رفت؛ سپس، توقف کرد و خود را به مُردن زد.

گل‌های باشکوهی در امتداد آن جاده شکفته شده بود. ایوان وسیع آن خانه، خالی بود. یک برگ هم در آن هوای بدون باد تکان نمی‌خورد. ناگهان مردی که بر اسب سیاهی سوار بود ظاهر شد. او توقف کرد. اسب پا بر زمین کوفت و سپس سر خود را بالا گرفت. سه مرد سیاهپوست به طرف اسب دویدند و به او کمک کردند که پیاده شود، گویی اسب آنها را فرا خوانده بود. آنها در جلو با عجله از پله‌ها بالا رفتند که در را باز کنند، و مرد چهارمی اسب را با خود برد.

فراموش کردم که در معرض دید کامل قرار دارم. آنها نیز چنین بودند. دیدم درها در پشت مرد بسته شد. از پنجره‌ها چیزی منعکس نمی‌شد. هیچ نشانه‌ای از زندگی نبود. مارمولک از ستون پایین دوید. مانند نخستین باری که ناخدا در کشتی «مهتاب» مرا احضار کرده بود تا بردگان را برقصانم، اکنون احساس می‌کردم که یخ زده‌ام و دارم خفه می‌شوم. سپس صدای عوعوی سگی را از دور دست‌ها شنیدم، و مانند خرگوشی که دوباره بر دست و پای خود مسلط شده باشد، در جاده جست و خیز کردم.

بعد آسمان به رنگ دوده بدل شد. باران بآرامی و با درنگ شروع شد، تا اینکه آسمان باز شد و آب به صورت ورقه‌هایی فرو ریخت. در حالی که کاملاً خیس شده بودم به زیر شمشادی پناه بردم و جاده را که گِل می‌شد تماشا کردم. می‌دانستم که از خانه دور نیستم؛ اما، با ناامیدی احساس کردم که دیگر نمی‌توانم راه بروم. آب چشمانم را کور کرده بود و در گوشم صدا می‌کرد. من از تشویشی پر شدم که شکل مشخصی در مغزم نداشت و مانند دریای تاریکی در اطرافم پراکنده شده بود. فکر نمی‌کردم بتوانم پاهایم را حرکت دهم. ناگهان، در یک آن وسوسه شدم و نفسم را در سینه حبس کردم. یک بار شخصی در جایی به من گفته بود که افرادی هستند که می‌توانند با ارادهٔ خود به زندگی خود خاتمه دهند. به پهلوی غلتیدم و در باران دراز کشیدم؛ ولی، نفس می‌کشیدم. نمی‌توانستم نفس نکشم. صبحدم باران بند آمد و آسمان روشن شد. قطره‌های پر تالوویی از هر ساقهٔ علف و از هر برگ آویزان بود. روحم دوباره زنده شد.

پارچه را از اطراف پاهایم پاره کردم و در جاده به راه رفتن ادامه دادم، گل از میان انگشتان پایم بیرون می‌زد. من اکنون گرسنه بودم؛ اما، مانند گذشته گرسنگی باعث شگفتی ام نشد. آن شب در یک قایق ماهیگیری خوابیدم که به

روی ماسه ساحل کشیده شده بود. صبح آخرین روز سفرم، به وسیله مگسهای کوچکی که وزوز می کردند، در نور روشن آفتاب بیدار شدم.

عصر آن روز از خیابان «چارلز» به طرف میدان «جکسون» رفتم. به مترسک گل آلودی شباهت داشتم؛ اما، توجه عده زیادی را به خود جلب نکردم، بجز نگاه پر معنی زنی که در زیر چتر آفتابی اش حرکت می کرد و لبخند مبهم قایقرانی که پس از میگزاری طولانی، هر چیز عجیب توجه اش را جلب می کرد.

در اتاق را باز کردم، همان گونه که صد بار در خیال آن را باز کرده بودم. اولین قدم را به درون اتاق گذاشتم. صدای جیغی به گوشم رسید. من و بتی و مادرم یک لحظه ساکت ایستادیم؛ سپس، با چنان نیرویی به سوی یکدیگر دویدیم که احساس کردم تمام تخته ها و آجرهای آن خانه کوچک می لرزند.

ما نیمی از شب را با صحبت سپری کردیم. من از جستجوی دیوانه وارشان به دنبال ناپدید شدنم، آگاه شدم. مادرم از روزی که من ناپدید شده بودم هر روز از فروشندگان بازار سؤال می کرد. مادرم اغلب می گریست، نه تنها به خاطر اینکه من، که مرده ام می پنداشت، به سوش بازگشته بودم؛ بلکه، به خاطر داستان کشتی «مہتاب». هنگامی که برایش شرح دادم که چگونه برده ها درون آبهای پر از کوسه کوبا پرتاب شده بودند، صورتش را در دستانش می گرفت و با گریه می گفت:

– نمی توانم به آن گوش بدهم. نمی توانم آن را تحمل کنم!

طولی نکشید که دوباره شروع به نواختن نی لبکم کردم، گویی هرگز آن را ترک نکرده بودم. مادرم متفکرانه به من نگاه می کرد، بتی با من طوری نرم صحبت می کرد که گویی علیم، عمه آگاتا عوض شده بود و اکنون با من به مهربانی رفتار می کرد و هرگز مرا لات بی سر و پا صدا نمی کرد. مادرم حدس می زد ضربه ای که از ناپدید شدنم به او وارد شده بود او را به یک آدم ترشرو، اما نه بددل، بدل کرده بود. من دوباره نی لبکم می زدم؛ ولی، آن آدم قبلی نبودم. موقعی که از کنار مرد سیاهپوستی رد می شدم، اغلب برمی گشتم و او را برانداز می کردم، و سعی می کردم که در راه رفتنش مردی را ببینم که از امواج عظیم به درون قایقی واژگون شده به زنجیر کشیده شده، با کشتی از میان توفانها و آفتاب سوزان گذشته و اگر زنده مانده، مانند پارچه به فروش رفته است.

من در کانال ساحل «اورلئان» که «نیوارولئان» را به دریاچه «پونت چارترین» متصل می کرد، کاری پیدا کردم. ممکن بود مرا مشغول کند و برای مدتی روزگام بگذرد؛ اما، آرام نبودم و به فکر شغلی بودم که مناسب حالم باشد و برای شخصی که سواد زیادی ندارد، قابل دسترس باشد.

نخست به خودم قول دادم به کاری که حتی جزئی سر و کاری با وارد کردن و فروش و استفاده برده ها دارد نپردازم؛ اما، بزودی متوجه شدم که همه چیز به نحوی با این موضوع مربوط می شود.

سرانجام با کمک یکی از آشنایان عمه آگاتا به عنوان شاگرد دارو فروشی مشغول به کار شدم. آینده ای که در پیش داشتم با آینده ای که زمانی در خیال می پروراندم تفاوت داشت، زمانی بود که می خواستم شمع فروش ثروتمندی شوم!

هنگامی که کارآموزیم به پایان رسید، به شمال رفتم و در شهر کوچکی در ایالت «رود آیلند» مستقر شدم. سپس به دنبال بتی و مادرم فرستادم. ما از جنوب بیرون آمدیم؛ اما، جنوب همیشه در من زنده بود. دلم برای بوی عطر میوه هایی که در زیر آفتاب روی دکه های بازار بزرگ چیده شده بود تنگ می شد. رودخانه طویل و گل آلوده می سی سی پی و نور سبز ضعیف طلوع و غروب آفتاب و دیواره های قدیمی کهربایی و زردآلویی رنگ خانه های ثروتمندان

«ویوکاره» را در رویاهایم می دیدم. می دانستم که قسمتی از خاطره ام همیشه در جستجوی راس بود. یک بار به بوستون فکر کردم واقعاً او را دیدم و به دنبال مرد سیاهپوست جوان و لاغر اندامی دویدم که در جلویم حرکت می کرد؛ ولی، او نبود.

در جنگ بین ایالتها، من در صف آزادیخواهان جنگیدم، و یک سال پس از صدور بیانۀ آزادی در سال 1864، سه ماه را در «اندرسون ویل» گذراندم و از وحشتش جان سالم به در بردم. اغلب فکر می کنم که کشتی «مہتاب» مرا آمادۀ چنین کارهایی کرده بود.

پس از جنگ، زندگی ام مانند سایرین می گذشت. من دیگر از سفری که در سال 1840 در کشتی بردگان کرده بودم صحبتی به میان نمی آوردم. حتی خودم هم چندان به آن فکر نمی کردم. زمان خاطره ام را مانند موم نرم کرده بود؛ اما، یک چیز تسلیم زمان نشد.

من قادر نبودم به موسیقی گوش کنم. تحمل شنیدن آواز را نداشتم و با شنیدن صدای هر سازی؛ ویلون، فلوت، طبل، صدای شانه ای که کاغذی به دور آن بسته شده بود و پسران آن را می نواخت فوراً دور می شدم و گوشه‌ایم را می گرفتم. زیرا با اولین نت هر آهنگی، دوباره مردان و زنان و کودکان سیاهپوستی را می دیدم که پاهای شکنجه شدۀ خود را با صدای نی بلند می کنند، گرد و غبار از پایکوبیشان به هوا می رود و سرانجام صدای نی لبک در زیر آواز زنجیرهایشان غرق می شود.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید